

علیرضا ذیحق

زنی به نام آتش

قصه

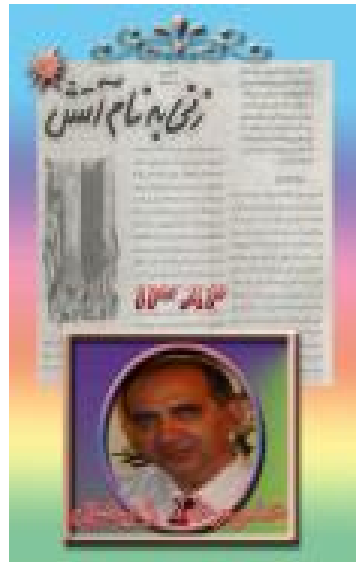
زنی به نام آتش (رمان)

علیرضا ذیحق (1338 - خوی)

چاپ اول : 1382

نسخه ی الکترونیکی (پی دی اف): 1387

zihagh@yahoo.com



زنی به نام آتش

دل‌تنگ خاطراتی بودم که روزی بر سرم آوار شده بودند. خاطراتی که با دیروزهای هستی‌ام آمیخته و رنج می‌دادند. نمی‌دانم کی و کجا بود که باز او را با هیبت مردانه‌اش درست مثل آخرین دیدارمان بخاطر آوردم. شاید در خواب بود و شاید هم در بیداری. اما دیربست که خواب و بیداری‌ها را قاطی می‌کنم. از روزی که او ترکم کرده است سالها می‌گذرد. سالهایی که آفتاب لب بام بودند و سریع سپری شده‌اند. گیسوانم جو گندمی شده و مجبورم که مدام، رنگشان بزخم و دلم نمی‌آید که تو آینه زلفم را سفید بینیم. گویی چشم انتظار روزی‌ام که او باز آید و باز مرا با نگاههای عاشقانه‌اش ورنانداز کرده و دستم را بگیرد و دوشادوش او به فردها قدم بگذارم. اما می‌دانم که همهی تصوراتم خواب و خیالند و او آمدنی نیست. اگر قرار بود که بیاید تا حالا آمده بود. عشق من از من گریخته بود و غربت، آشنانش شده و پاک از یادش رفته بودم. ده سال آرزو چشم به راه بودن، کم چیزی نبود. به دنبالش، فراسوی دریاها رفته بودم. در ساحل دریاهائی قدم زده بودم که خاک بیگانه بودند و به جویای‌اش، سر از پا نشناخته بودم.

مرد رؤیاهای من کابوسم شده بود. در آن سوی مرزها، هر جا که نشانی از او باقی بود، تا اعماق رفته بودم. اما او انگار نسیمی شده بود که ریشه‌اش یکجا بند نمی‌شد. مثل نسیم بر هر

کوی ویرزن وزیده و اما اثری از او بجا نمانده بود. خیلی‌ها به خاطرش داشتند و حتی عکسهای یادگاری با او گرفته بودند و اما باز گریزان و شتابان مثل یک کولی، از کوه و دشته‌ها گذر کرده بود و کسی نمی‌دانست کجا رفته است. فقط من می‌دانستم که گریز او از خود نه، از زنی به نام آتش بود. زنی که در زندگی او چون شعله‌ای فروزان بود و روزی او را به کام آتش فرستاد. او ایستاد، تحمل کرد و چون خیانت را دید و تاب خیانت نداشت، تمام زندگی‌اش را آتش زد و در میان خاطراتش، از چشم‌آشنایان محو شد. رفتنی که ده سال پائیده و فقط گاه‌گداری تلفن‌هایش را داریم و می‌دانیم که از روسیه و چین گذر کرده و مدت‌های مدیدی تو فیلیپین و تایلند بوده و زمانی هم از هند سراغ ما را گرفته است. روزی که به دنبالش تا قزاقستان رفته بودم، برایم از سیاح نقاشی حرف می‌زدند که دستانش سحرانگیز بود و در یک چشم به هم زدن، چهره‌ها را چنان دقیق و استادانه ترسیم می‌کرد که انگار فیلم می‌گرفت. از بوم و سه پایه‌اش می‌گفتند و دفتری که هزار برگ بود و دنیائی نقش و نگار در آن به چشم می‌خورد. از باکو، گنجه، شیروان و همه‌ی شهرهای آذربایجان، سراغ او را گرفته بودم و همه می‌شناختنش و کسی اما از فرجامش خبری نداشت. می‌دانستند که مردی با دوچرخه گذر کرده و رسام بوده و تابلوهایی فروخته که دست این و آن است و با ریش انبوهش محالست که از یادها برود. دوچرخه را با هم گرفته بودیم. برای خرید آن دوچرخه تا تبریز رفته و به دنبال گران‌ترین، بادوام‌ترین و خوش‌رکاب‌ترین دوچرخه بوده و دست کم ده مغازه را گشته بودیم. وسواس او را در خرید دوچرخه هیچوقت فراموش نمی‌کنم. از تبریز که برگشتیم چیزی نمی‌گفت. فقط هرچه داشت و نداشت را به اسم من و بچه‌ها می‌کرد و لب نمی‌تکاند. از همه‌ی ثروت و دارایی‌اش برای او فقط یک دوچرخه، بقیچه‌ای لباس و یک سه پایه‌ی نقاشی مانده بود که روزی به بهانه‌ای، رفت و

دیگر پیدایش نشد. فقط نامه‌ای از او بجا مانده و تلفن‌هایی که بعضاً از غربت می‌زند و خیلی کوتاه جویای حالمان می‌شود. او گریخته بود، از من و فرزندانم و احساس گناهی که در آتش‌اش می‌سوخت. اما من دقیقاً از لحظه‌ای که فهمیدم گریز او از چیست، او را بخشیدم.

کاش با من از همه چیز حرف می‌زد، حتی از وسوسه‌اش. از عشق‌اش به آتش. زنی که هرچند مثل افعی بوده اما بخاطر عشقی که میان من و او بود، شاید از زندگی‌اش کنار می‌رفتم. نمی‌دانم در این گفته صادق یا نه، اما مطمئنم که به خاطر او، حتی مرگ را نیز می‌پذیرفتم تا چه رسد به هوویی که تحملش هر چقدر هم سخت می‌بود، بدتر از مرگ نبود. آن زن افسونش کرده و او را که طیب و طاهر بود و در جنس و گلش، خیانت حکم خودکشی را داشت، به هم ریخته بود و از خاکی که از آن دل نمی‌کند و در بطن تیره‌اش مادر و بردارش را به ودیعه داشت گریخته بود. سرزمین مادری برای او نه یک خاک، بلکه همه‌ی زندگی بود. عاشقانه‌های هنری‌اش را، مناظر زاد و بومش می‌دانست و زبان مادری که قد مادران همه‌ی عالم به آن عشق می‌ورزید، زیباترین جا را در قلب او داشت. او رفته بود و با رفتنش نه من و فرزندانم را بلکه قشنگ‌ترین چیزهای عالم را نیز جا گذاشته بود. واقعیت «آتش» برایم معما بود.

تا روزی که آن سوی مرز بود و از ارضروم زنگ زد و گفت که دیگر برگشتی نخواهد داشت و ما را در بهتی عمیق و آشفته فرو برد و نشانی‌نامه‌ای را داد و گفت که بخوانم و بدانم که گریز او از چه بود و چرا برنخواهد گشت. بعد از آن نامه بود که فهمیدم غیبت‌های گاه‌گذاری‌اش برای چه بود و «آتش» کیست. نامه‌اش را هنوز هم دارم و با اینکه صدبار خوانده‌ام، باز هم می‌خوانم. در نامه‌اش نوشته بود:

«لیلای من سلام! حالا فرسنگها از تو دورم و چشمانم خیره در چشمان سبز تو نیست. من گناه کردم. دیگر برنخواهم گشت. یعنی شاید هم نتوانم که برگردم. دنیا را خواهم گشت و در هیچ جا بند نخواهم شد. وقتی دل، بند دلبندی‌هایش نمی‌ماند من چرا باید ماندگار باشم. می‌دانی که رنگ چشمان تو ستودنیست و در هر چشمی که رسم کردم تکه تکه از زیبایی‌ها و جاذبه‌های نگاهت را پراکندم. حالا چه سخت است برای مفتونی مثل من، دور از چشمانت که سایه‌وار تعقیب می‌کنند عمری را به سر آوردن. با تو بودن قشنگ بود. هر روزش مثل رؤیایی بود. رؤیایی که از خواب آن نمی‌خواستی برخیزی. یادم است روزی که تو را دیدم، یاد

چشمات فراموشم نشد. مثل دریا ژرف و مواج بود و چون بر که‌ای بکر، سبز و شفاف. شب‌ها را با یاد تو می‌خوایدم و صبح‌ها را به شوق دیدارت، سر از پا نمی‌شناختم. آن وقتها دانشجو بودم. مجسمه‌سازی می‌خواندم و حجم‌ها برای من سرشار از زیبایی بودند. زیبایی‌هایی که باید کشف می‌کردم و در دست ساخته‌هایم آنها را جاودانه می‌ساختم. و تو زیباترین و شگرف‌ترین حجمی بودی که تا حالا دیده بودم. مثل حریر، نرم و مثل مرمر، سخت و مقاوم. در قلب تو باید جا می‌گرفتم و چقدر الکن بودم در زمانی که با تو حرف می‌زدم. اما قلب‌هایمان زودتر از زبان‌هایمان همدیگر را فهمیده بودند و روزی تو گفتی: «تو اگر خاموش هم باشی نگاهت با من سخن می‌گوید. قلب تو در چشمات می‌تپد و می‌دانم که عاشقی! عشق دیوانه‌ات کرده است پسر! دل من شاید لایق دل عاشق نباشه. عاشقم باش و تأمل کن. شاید منصرف شدی!» از آن روز بود که فهمیدم طبع شعر داری و شاعری تو رنگات جوش میزند و چقدر خوشحال شدم و چقدر عاشق‌ترت شدم خدا می‌داند. روزها و سالها همچون ابرها، شتابان و چالاک چهار نعل گریخته‌اند و تأمل من به سر حد جنون رسیده است و باز دوستت دارم. قلب تو هم با قلب من هم‌آواز است و دوستم داری. اگر وجود مان غبار سالها را گرفته، دل‌هامان اما بی‌غبارند. از آن روزی که تو را به مثابه حجمی شگرف کشف کردم و در آن حجم، روحی والا دیدم و اشتیاق درونم مرا موج‌آسا در خود گرفت سالها گذشته است. سالهایی که برایم تو را ارمغان آورده و فرزندانم را که خردی و برنایی‌شان مرا حس خوشبختی چشانده است. اکنون از همه‌ی‌تان دورم. می‌دانم که بی‌من سخت است بودن. چنانچه بی‌شما سخت است برای من. می‌دانی که از برق دشنه نیز هراسم نبود وقتی که تو را می‌خواستم. می‌دانی که زخم برداشتم و ...»

هر وقت که به زخم او می‌رسم چشمانم بی‌اختیار لبریز اشک می‌شود. بدجوری خونین شده بود و هیكل خون چکانش را که دیدم و دادی که از دل برآوردم، مرا بیش از پیش پایبند او کرد. یک روز سرد پاییزی بود و ما چشم‌انتظار او و خانواده‌اش بودیم که قرار بود به خواستگاری بیایند. از صبح تا غروب، با کارهای خانه ور رفته بودم و دستکم ده بار جلوی

آینه خود را ورنانداز کرده و به زیبایی ام رسیده بودم که آنها خواهند آمد. تلفن‌های مشکوکی شده بود و اما هیچکدام را جدی تلقی نمی‌کردم. عاشق سینه‌چاکی داشتم که دو سه بار خواستگاری آمده و رد کرده بودم. از خویشاوندان نزدیک بود و تو دلم جایی نداشت. اما دلم بی‌تاب آمدن «آراز» بود. آراز که مثل نامش آرام و مرموز می‌نمود و در ژرفی سبزینه‌های چشمانم، به قول خودش معصومیت و وقاری می‌دید که چون جنگل‌های وحشی کوهساران، سبز سبز بود. من فقط صدای ناله‌ای را شنیدم و چون به بیرون چشم دوختم زاری و بی‌تابی پدر و مادر آراز را دیدم و اندام ریز نقشی که در خون می‌تپید. سراسیمه به اورژانس زنگ زده و تا به اتاق عمل برسد با دست و بالی سرخ و خونین، لحظه‌ای از کنارش جم نخوردم. با خونی که از او رفته بود، رمقی برایش باقی نمانده و اما از اینکه مرا در کنارش حس می‌کرد، خوشحال می‌نمود. بستری شدنش به دهها روز انجامید و تا توانی بگیرد و روی پاهایش بایستد هر روز می‌دیدمش. ضارب دستگیر شده و نادم و پریشان بود. اطرافیانش برای جلب رضایت می‌آمدند و می‌رفتند و آراز دلش نمی‌آمد که بیش از این دل‌نگران سرنوشت او باشند و لذا حتی بیش از آنکه سرپا باشد رضایت داد. آراز می‌گفت:

- همینکه بخاطر دلش دست از پا خطا کرده، دنیایی می‌ارزد. فقط فراموش کرده بود که قلبی نیز باید باشد که او را دوست بدارد. برای زیستن دو عشق لازم است.

آراز راست می‌گفت، برای زیستن یک دل کافی نبود. باید دو قلب باهم می‌تپیدند تا در فراداها به آهنگ‌های فراموش شده بدل نمی‌شدند. هر چند من و آراز، دلدادگی مان شهره‌ی آفاق شده بود اما پدر، نگران فرادا بود. در آراز روحی ناآرام می‌دید و می‌گفت:

- از خطر کردن نمی‌هراسد و هنوز درسش تمام نشده و خدمت سربازی نرفته، آمده خواستگاری و من دلم به هزار راه می‌رود. کاش تو لیلا چنین دل‌باخته‌اش نبودی! برای خاطر توست که چیزی نمی‌گویم و والا حتماً نه می‌گفتم.

پدر راست می‌گفت، اگر دُرْدانه‌اش چنین شیفته نبود هرگز روی خوش نشان نمی‌داد. او از هنر و سیاست بیزار بود. نه اینکه تو آن نخ‌ها نباشه بلکه زمانی بود و بدجوری فروخته بودندش.

چند سال آزرگار، تبعیدی و دربدری کشیده و سوگند یاد کرده بود که هرگز دنبال دردرس نگردهد. وقتی مادر از مبارزات او می‌گفت و اینکه در دوران مصدق چقدر دو آتشفشان بود و چه شبها و روزها که به ماهها و سالها انجامیده و عمر و جوانی‌اش را فدای آرمانهایش کرده بود. انسان تازه می‌فهمید که این کوه پر جلال که اکنون چنین آرام می‌نماید در دورترهای هستی‌اش، در دل خویش چه آتشفشانها که نپروده است. پدر تجسم روحی پر وقار بود که منانت و آرامشش، انسان را مفتون خود می‌کرد. هنر هم حکایت خود را داشت. رفیقی که تا پای جان، به پایش ایستاده و مجسمه‌سازی ماهر بود، از سیاست بریده و رفته بود دنبال مجسمه‌های شاه که کرور کرور پول بگیرد. یکنوع دزدگی از سیاست و هنر، سالها او را در لاک خود گرفته و بیزار از پزه‌های روشنفکری بود و حالا دامادش داشت مجسمه‌سازی می‌خواند و ادعای هنر و روشنفکری می‌نمود. پدر دوست داشت که دخترش، از این دنیاها فاصله بگیرد و بشود یک زن کارمند و قاطی همه‌ی زنها عمری را با آبروداری زندگی کند. یعنی این آرزویش را روزی فهمیدم که از دانشگاه قبول شدم و آن هم رشته‌ی تئاتر و دیدم که دلخور است. من که از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم، او را مغموم می‌دیدم و بهتم می‌گرفت. روزی مادر دلتنگی‌ام را دید و از اینکه پدر چنین تلخ، سکوت کرده است راز دل برایم گشود و گفت:

- تو یکی عین خودش بارآمدی، جسور، گستاخ، تودار و سنت‌شکن. پدرت فکر می‌کرد که رشته‌ی دبیری انتخاب می‌کنی و آرزویش بود که معلم بشوی. اما تو یکی رفتی از رشته‌ای چسبیدی که باید برای خودت مردی باشی تا بتوانی دوام بیاوری. عمداً به پدرت دروغ می‌گفتم و نمی‌خواستم بدانند که کشته مرده‌ی هنری. دوست داشت یگانه دخترش، جویری دیگر زندگی کند. درست مثل بقیه‌ی مردم. مردمی که نگران آخر برچند و دست از پا خطا نمی‌کنند و دلشوره‌ی قبض آب و برق و تلفن را دارند و از اینکه ده دقیقه دیر به سرکارشان برسند، نگرانند و زندگی‌شان حساب و کتابی دارد که حتی ورود و خروج‌هایشان از منزل هم رو حساب دقیقه‌هاست و اما تو ...

- درسته مادر! من خیلی توفیر دارم با آن که پدر فکر می کند و تصورش می رود. من کارم رو ساعت و دقیقه نیست. شده صبح تا عصر با بچه ها گروهی کار کردیم و هرگز نفهمیدیم که ناهار کی شد و اینکه چیزی نخورده ایم و آدم ممکنه گشنه هم بشود. هنر، عشق است و عاشقانه زیستن. من لجم می گیرد وقتی می بینم پدر با چنان گذشته ای، چنین سرخورده گشته و از آن چیزهایی که زمانی برایش مقدس بوده اند چنین روگردانده.

- تو هم به جایش بودی حتماً مثل او رفتار می کردی. حبس و کتک و دربدری و آخرش هم دستت در چیزی بند نشدن، بیزاری می آورد. جوانی گوهر نایابی است که چون از دستت دررفت، باز یافتنش مشکل است. پدرت جوانی اش را باخته و پاکبخته ایست که فقط چشم امیدش توو آرمان هستی. آرمان که گذاشت رفت و تو آلمان جا خوش کرد و بعید است که این طرفها آفتابی بشود. الان تو ماندی و تو هم که آنی نیستی که او انتظارش می رود. بیم و هراس گمگشتگی ات را دارد و اگر هم دوست دارد که مثل بقیه باشی، برای آن است که می خواهد همیشه همراهش باشی و تا دم مرگ، چشم از تو برندارد. اما ...

- اما چی شده؟ آراز همینجا ماندنی یه مادر! من و او همیشه پیش شما خواهیم بود. جان شیفته ی من مفتون تئاتره و فکر نمی کنم من را از پدر دور بکند. اما باید با پدر حرف بزنم!
- باید هم حرف بزنی! دلشوره امانش نمی دهد. یک جوری باید برایش آراز را توجیه کنی! هر چند راضی به رضای توست و اما از خوبیها، ویژگیها و دلایل دوست داشتنت، برایش حرف بزن ...

مادر همیشه از پدرم بیم داشت. نه اینکه بترسد و اما مدام سعی در ایجاد فاصله ای با او بود و رک و صریح نبود و مکنونات قلبش را یک جوری از او پنهان می کرد. اما رگ پدر دست او بود و می دانست که ته دل او چه خیره و از احساس و برداشت او مطلع بود. وقتی او می گفت با پدر حرف بزنم، یعنی چیزی می دانست و باید حرف می زد.

پدر تجسم همه ی آرزوهایی بود که برای خوشبختی دخترش لازم می دانست و اگر از هنر و سیاست با همه ی آمیزشی که در زندگی با آنها داشت، نوعی بیزاری می جست به خاطر

سعادت من بود. انسانهایی را دیده بود که خوشبخت بودند و از هنر و سیاست هم چیزی حالیشان نمی‌شد و خود را دیده بود با محرومیت‌ها و فقری که سایه‌ی شومش را همیشه حس می‌کرد. آراز اما قضیه‌اش فرق می‌کرد و باید به نحوی مهر او را در دل پدرم می‌انداختم که اگر دل نگرانی‌هایش رفع نمی‌شد رنج می‌بردم. روزی باید خیلی جدی از آراز سخن می‌گفتم و از عشقی که تولدش با شکوه بود و دستان معجزه‌گری که مس را طلا می‌کند و احساسات ژرفی که هر ناملامتی اشک به چشمانش می‌آورد. پدر با سکوتش که مرا یاد قلعه‌های بلند برف آلود می‌انداخت و هیبتی که وقتی سخن می‌گفت چون کوه، وقارش به چشم می‌زد، همه‌ی حرفهایم را می‌شنید و منتظر بودم که سخن بگوید و آغاز سخنش دلگرم کرد:

- خوشبختی در چشمانت که دریای بیکران مهر می‌باشد، موج می‌خورد و ترسم این است که مبادا این سرور نیاید و در انتخابت لغزشی باشد که شاید الان متوجهش نباشی. اما دل عاشق تاب نصیحت ندارد و خاک را کیمیا می‌بیند و برکه را اقیانوس. آرمان رفت و برایم تو ماندی. تو که لیلای عاشقانه‌های هستی‌ام بودی و اکنون، لیلای مجنون شده‌ای. مثل خودمی، وقتی دل بستی دلت مال خودت نیست. نه دلت بلکه جاننت، فردایت و صبر و قراراری که بدینسان ربوده می‌شود و از مصلحت‌بینی دنیایی دور می‌افتی. شادم به شادی تو و حالا که سرا پا شوری و ذوق، من نیز رضا به خسته‌ات می‌دهم و اما بیم‌های درونم را از تو نمی‌توانم مخفی کنم و آراز را چنانچه می‌بینم برای تو صیقل می‌کنم تا نگوویی پدر رک نبود. پدر عمری تاوان رک بودن خود را پرداخته و می‌دانی که زخمی قول و قرارهای جوانی‌اش است. آراز قلبی رئوف دارد و احساساتی عمیق. شاید بگویم قلبی که لبریز احساس است و این احساس شاید روزی، نگون‌بختی به ارمغان آورد و سرنوشتی را رقم بزند که تصورش نیز محال است. در نقاشی‌های او نمود ژرفی احساسش را دیده و نوعی جنون را شاهد بوده‌ام که شاید از عشق باشد و من گفتمی‌ها را گفتم و حالا تو خود دانی که زیبارخ دشت خوبی‌هایی و جایت در دلم، میدانی که قدر دنیاها بزرگ است. تئاتر با خنده و گریه‌هایش، احساسات تو را نیز تحت تأثیر قرار داده و می‌دانم که مثل همه‌ی دل‌باخته‌ها، عاشق تراژدی هستی و فرجامی که

اگر تاثیری نباشد راضی‌ات نمی‌کند. فقط بگو که آراز به دیدنم بیاید که قبل از ازدواج با او نیز سخن دارم.

آراز در غروبی تیره که سرما جانکاه بود رو به سوی حجره‌ی پدر نهاد و پدر که کتابفروشی محقری داشت پذیرای آراز گردید. بعدها آراز می‌گفت که پدرت بیم هجرت ما را داشت و اینکه اگر در تهران ماندنی نشویم دوری‌ات برایش سخت خواهد بود. پدر با آراز از گذشته‌اش نیز سخن گفته و از رازهایی نگو پرده برداشته بود که وقتی آنها را از زبان آراز می‌شنیدم، به عمق نگرانی‌اش بیشتر پی برده و می‌فهمیدم که از چه رو چنین بیمناک فردایم است.

پدر روزی عاشق بود. روزی که هنوز مادرم نبود. یعنی تو زندگی پدرم نبود. پدر عشق سیاه چشمی را به دل داشت که باید از هر چیز دست می‌شست. سیاه چشمی به کار عشق استاد، که فقط باید به خاطر او می‌زیست. پدر که دلش آتش بود و در اندیشه‌ی مبارزاتی که در کوران آن می‌سوخت، مانده بود که چه راهی پیش بگیرد. دست از مبارزه بشوید و عشقش را انتخاب کند و یا عشقش را فدای آرمانی سازد که عاشقانه دوست دارد. او آرمانش را انتخاب کرده بود و عشق را طرد و با آراز نیز رک گفته بود:

- اگر آرمانی داری که از عشقت مقدس است، با خود رک و صریح باش. برو سوی آرمانت و با عشق درنیایز. لایلا فراموش خواهد کرد.
و او گفته بود:

- زیباتر از عشقم آرمانی ندارم و لایلا در چشم من، همه‌ی آن زیباییهاست که عمری در پی‌اش بودم. من همانقدر لایلام را دوست دارم که تو آرمانت را دوست داشتی! تو از عشقت دل کندی که به آرمانت بچسبی و من از همه دل می‌شویم که به او برسم.
پدر معمایی بود در چشم من و چه جزیره‌ی شگفتی را می‌ماند زندگی‌اش که هنوز کشف نشده‌هایش، بیش از آنی بود که ما از او می‌دانستیم. با همسوئی رأی پدر، به پیشواز روزهایی

می‌رفتم که با لباس سفید عروسی فاصله‌ای نداشتم و چقدر خوشحال بودم که بالاخره پدر، رضایت داده و از سختگیری‌هایش کاسته شده است.

آراز دوست داشت که آغاز بهار عروسی‌مان سرگیرد و در کاشانه‌ای که هنوز معلوم نبود کجا خواهد بود، زندگی‌مان را شروع کنیم. خانواده‌ی آراز ساکن خوی بودند و خودش نیز مشتاقانه آرزومند زندگی در آنجا بود. اما به پدر قول داده بود که از تهران جُم نخورد و تا پدر زنده بود، روی قولش نیز ایستاد و از عهدش روی برنگرداند. تا عروسی‌مان فرصتی بود که دنبال منزل بگردیم و با بودجه‌ی دانشجویی چقدر سخت بود تو تهران در نداشت جایی را گیر آوردن و خصوصاً که گرورت هم نگذارد که این و آن یاری‌ات کنند. آراز با اینکه دانشجوی بود هیچ اتکایی به خانواده‌اش نداشت و تو این چند سال همه‌اش کار کرده و بیش از آنی در آورده بود که نیازش بود و اعتماد به نفس‌اش حرف نداشت. می‌گفت:

- چشمان تو جنگلی گم شده در مه است که مثل کوهی پرشاخ و برگ، هر چه در آن خیره می‌شوی هنوز ناپیداهایش فراوانند. چشمان تو پر رازند. هزاران ناگفته دارند و تصویر بهارند و همیشه سبزند. چنان سبز و تُردند که آدم را یاد نیایش می‌اندازد و یاد اینکه به سجده ییفتد و با خدایش به راز و نیاز پردازد و از آن همه زیبایی که از قعر چشمانت تُتق می‌زنند به شگفتی در آید.

آراز هرگز از فقر ننالید، چنانچه هرگز از سختی ننالید. شد که ماهها با گل و سیمان ور برود و مجسمه‌هایش را سامان دهد و یک وعده درست و حسابی غذا نخورد. دیدمش بارها به زیر آفتاب، عرق‌ریزان و تشنه‌کام، به ریختن قالبهای گچی مجسمه‌اش مشغول است و شب شده و هنوز نه تشنگی‌اش یادش افتاده و نه گرسنگی‌اش. ما اگر در کنارش بودیم می‌آسود و اگر نبودیم غرق کارش بود و با عشقی که به خلاقیت‌اش داشت، تا تمام کارش ما را فراموش می‌کرد.

به گذشته‌ها که برمی‌گردم و یاد اولین منزلی می‌افتم که اجاره کرده‌ایم، با قصری که او وعده‌اش را در فرادها می‌داد، فاصله‌ی زیادی داشت. ما هر دو دانشجوی بودیم و عهدمان بود

که از کسی ریالی نگیریم و کاخ آرزوهایمان را خودمان بسازیم. زیر زمین یک ساختمان چهارطبقه را اجاره کردیم و هیچ گله‌ای هم نداشتیم. امید و جوانی سرمایه‌هایی بودند که داشتیم و فردا، مطمئناً در چنگ ما بود. من از تئاتر خیلی چیزها یاد گرفته بودم و اینکه در کمال درمندی خنده را به لب داشته و قهقهه را سردهم. و چقدر خوشبخت بودم که همیشه کارمان بررسی متون نمایشی بود و کنکاش در کنایات و ظرایفی که لابه‌لای دیالوگها نهفته بود. اگر زبان آراز را می‌فهمیدم و شاعرانگی هستی‌اش را در می‌یافتم همه را مدیون تجاربام بودم و تئاتری که روزبه روز برآیم جدی‌تر می‌شد. پدر به من می‌گفت که «لیلی مجنونت شده‌ای» و چقدر هم راست گفته بود. فقر و سختی در کنار او حس نمی‌شد. با او که بودی به گنج‌های جهان دست داشتی و هیچ کمبودی را نمی‌فهمیدی. چه شبها که تا دیر وقت تماشاگر نقشی که می‌رفتم می‌شد و به هر کلامی که از زبانم برمی‌آمد رنگی از شعور و عاطفه می‌پاشید و راهنمایم می‌شد در ایفای نقشی که فردایش باید در سن تئاتر در قالبش فرو می‌رفتم. در تکرار اجراهایی که داشتم همیشه تازگی بود و نکته‌ای که آراز کاشفش بود و باید به کارش می‌بستم.

با لباس عروسی به آن طبقه‌ی زیرزمین رفتم و تا مدت‌ها که پول و پله‌ای دست و پا کنیم سالها طول کشید. به کاخهای آرزوهایمان دست یافتیم و اما آراز، نیا سوده رفت و غریبانه ما را تنها گذاشت. «آتش» به زندگی‌مان افتاد و سرنوشتی که وقتی به نامه‌اش مراجعه می‌کنم هنوز از شدت واقعه باز گیج‌ام و به‌ت‌ام می‌گیرد. در نامه‌اش آمده بود:

«... حتی حسرت آه را نیز به دلشان گذاشتم. ناله هرگز از من ساخته نبود. با دوری تو و دل‌بندانم خواهم ساخت و در این چند روزه‌ی هستی متفاوت‌تر از پیش خواهم بود. با تکه نانی روز را به شب خواهم آورد. و از همه‌ی زندگی، فقط خاطره‌هایم را کول خواهم کرد. برگی لرزان خواهم بود در دست نسیمی که هستی‌ام را پیش خواهد برد. نبردی نخواهم کرد. مثل بادی وزان خواهم بود و به هر کوی و برزن، نشانی از من خواهی جست. پدرت روزی، نوعی جنون در من دیده بود و من واقعاً مجنون شده‌ام لیلیا. آرام و قرارم ربوده شده و راهی خواهم

شد. گریز من از تو نیست، گریز من از وحشتی است که با خیانت در جانم آمیخته شده و شرنگک آن جانم را به لب آورده است. یاد پدرت می‌افتم و لبخندهای آخرش ...».

لبخند آخر پدر مثل لبخندی فناپذیری بود که آراز در تابلویی حبس‌اش کرده بود. لبخندی که در اوج درد بر لبان پدر شکفته بود و برای آراز چنان رازگونه می‌نمود که هرگز از فکر آن بیرون نمی‌آمد. باز از آن لبخند سخن گفته بود و از هزار توی دنیایی که پدر با آن درگیر بود. آراز تندبسی به اسم فریاد ساخته بود که چهره‌ی زخم‌ت مردی کارگر بود و پدر با دیدن آن، با همه‌ی رنج و دردی که می‌کشید لبخندی زده و حکایتی برای آراز گفته بود که آراز برای من بازگو کرد. تازه فهمیدم که او چقدر عاشق بود. عاشق آرمانی که سالها چون صلیبی بر دوش خویش کشیده بود و همچون قدیسان، «دنیا» نیز او را نفریفته بود. دنیا عشق پدر بود. عشق سالهای جوانی‌اش. زنی که وقتی او را در یک فیلم قدیمی دیدم، تازه فهمیدم که به چه وسوسه‌ای فائق آمده و از دنیا دل‌کندن، چقدر برایش سخت بوده است.

دنیا، زیبا و طناز بود و ستاره‌ای که در سینما می‌درخشید و کشته‌مردی پدر و اگر پدر، از سیاست دوری می‌گزید و با دنیا بود چه بسا که حالا پدر را نیز در فیلم‌های سیاه و سفید نظاره می‌کردیم و سرنوشتی متفاوت او را به فردهایی می‌رساند که دنیا برایش تدارک می‌دید.

پدر با دیدن تندیس فریاد، از دنیا سخن گفته بود و اینکه این فریاد هنوز هم به دنیایی می‌ارزد. این گفته‌اش آراز را چنان زیبا آمده بود که چشمانش از اشک پر شده و لبخندش را شبانه در تابلویی که به کبودی و آبی میزد جاودانه ساخته بود.

آراز تا پدر بود و با رنج‌هایش می‌ستیخت، بر بالین‌اش می‌نشست و از دیروزهایش می‌شنید. دیروزهایی که پراز عشق و عاطفه بودند و رزمی که تا وقتی سر پا بود به شکلی تداومش می‌داد.

سالها گذشته‌اند و من در مرور دیروزها، از هر چه یاد است گلی به یادش می‌چینم تا به «آتش» برسم و هنوز ناگفته‌ها فراوانند. از روزهایی می‌گفتم که من کار تئاتر می‌کردم و آراز با فلز و گل و سیمان و رنگ و بوم ورمی‌رفت و کاشانه‌ای فقیرانه داشتیم و اما همه چیز،

خواب سبزی بود که نمی خواستی از آن خواب، هشیار برخیزی. روزی تمرین نمایشنامه‌ای می کردیم از «گوهر مراد» و شب تا دیروقت پاییده بود و آراز آمده بود برویم که یکهو ریختند و همه‌ی گروه را گرفتند و تا پرس و جوها تمام بشود، آراز از کوره دررفت و کشیده‌ای تو گوش یکی نواخت که آن شب همه‌ی ما را ول کردند و آراز را بردند و تا به خود جنیم دو سه روزی از او خبری نشد. نمایشنامه‌ی ما نیمه کاره ماند و گروه همه به دنبال کار آراز که به نحوی از آشنا و خویشاوندان کسی را سراغ بگیرند که بلکه با نفوذش او را از این مخمصه ره‌ایش کنند. هراسی نبود. بالاخره یک جورِ درمی‌رفت و اینکه چرا یکهو جوشی و چنین الم‌شنگه‌ای بپا کرد، هیچ چیزی نمی دانستم. آنها آمده بودند که تذکری بدهند و اینکه از دیالوگهای نمایشنامه کلمه‌ی سلطنت را برداریم که اسم زنی بود و زیرپای دختران جوان نشسته و آنها را از راه بدر می کرد. بجای سلطنت می گفتند اسم دیگری انتخاب کنید. مثلاً بگوئید مرجان، شورانگیز و یا هر اسمی که دوست دارید. همچنین می خواستند ببینند عمدی در انتخاب این نمایشنامه بود یا اینکه تصادفی این متن را انتخاب کرده‌ایم. از آنجا که نمایشنامه مجوز اجرا داشت و متن کتاب بارها چاپ شده و فقط تو شخصیت‌ها زنی به اسم سلطنت بود، باز نگران بودند که مبدا توطئه‌ای در کار باشد و غرضی از این اجرا تو سرمان داشته باشیم. موضوع قابل حل بود و فوقش یک اسم عوضی به کار برده می شد و خلاص. اما آراز که فقط یک تماشاچی بود و بخاطر من آمده بود، چرا چنین عصبانی و کارش به دعوا کشیده بود، هیچ نمی دانستم. مگر با او از چه سخن گفته بودند که چنین بی‌تاب، آنها را سرجایشان نشانده بود. آراز آرامتر از این حرفها بود و بعید بود که بیخودی پا روی دم کسی بگذارد و اما کار از کار گذشته بود.

سوزان که رفیقم بود با یکی از خواننده‌های معروف زن خویشاوند بود و او هم نفوذی عجیب رو اشخاصی داشت که خرشان می‌رفت و اگر زبان باز می کرد حتماً مشکل آراز حل می شد و حل هم شد. تعهدی گرفته بودند که زبان درازی نکنند و به جان فیروزه دعا کند که اگر او نبود جان به سرش می کردند. آراز که از حبس درآمد، گرفته و مغموم بود و دلش پیش

میرقبر نامی بود که آن تو شناخته بودش و دهها صفحه از کتابهای دکتر را از حفظ داشت و لام تا کام با کسی حرف نمی زد و فقط با آراز جوشیده بود. انسانی که گنجی از سخن بود و اما با هیچکس هیچ نمی گفت و خموش و ساکت و بی جز و لایه روزگار می گذراند و فقط لبهایش به حرف دکتر شریعتی وا می شد و آن هم بسان زمزمه ای در تنهایی و نیایشی در تاریکی. آراز از خود هیچ نمی گفت و اینکه به سرش چهها آمد و چرا چنین از جا در رفت. با این کارش واقعاً کفرم را بالا آورده بود. سکوتش چند روزی طول کشید و بالاخره روزی در مقابل اصرارهایم گفت:

- هرگز فکر نمی کردم که به خاطر لهجه ام، مورد اهانت قرار بگیرم. مرتیکه ته لهجه ی ترکی ام را که فهمید، بد جوری به ام توپید و اینکه از کی قاطع آدمها شده ام و من هم دوام نیاورده و کشیده ی اول را که زدم دیگه جلو دار خودم نشدم و بدجوری جلوش در آمدم. هر چند که ده برابر آنکه زدم خوردم و اما کیف کردم لایلا! هنوز هم که یاد هراس چشمانش می افتم، واقعاً کیفور می شم. فقط تو میدانی لایلا که خاک و زبان و این کلمات چقدر برایم مقدسند و با هستی ام تا چه حد در ارتباط و چه عاشقانه دوست دارم سرزمینی را که همه چیزش مادرانه است و مثل مادر، طیب و صادق.

از خانهای جانم مرا زخمی ساختند لایلا. اما زدم و کیف کردم. هر چند که نباید می زدم و فکر شماها را می کردم که گرد و خاک صحنه حسابی از پاتان در آورده بود. حالا می فهمم معنی زنی که سلطنت را که «گوهر مراد» چه بجا بکار برده است. راستی تو این چند روزه، همه اش تو لاک خودم و از سرنوشت نمایشنامه ی تان هیچ نپرسیده ام که آخرش به کجا کشیده؟

- اصلاحاتی صورت گرفته و از هفته ی بعد دوباره تمرینها مان شروع میشه! حیفمان آمد که بعد از این همه کش و قوس از خیر نمایشنامه بگذریم. راستی یک مژده ی خوب هم دارم! گوهر مراد که قضیه را فهمیده اظهار علاقه کرده به دیدنت بیاید. می دانی که روانپزشکه و طرفهای دلگشا مطب داره. خودش هم تبریزی به و حسابی باهم اخت می شوید.

گفت :

- خودش را تو در دسر نیندازد که رو من حساسند و شاید برایش گران تمام شود.
- اون که خودش سر تا پا دردسره! از بس تو همون هلفدونی‌ها که تو بودی اونم رفت و آمد کرده، همیشه یک جاش می‌لگنه!

آراز مثل رودی که نامش از آن گرفته شده گاه می‌خروشید و گاه چنان آرام می‌گرفت که باورش سخت می‌نمود. شیفته‌ی میرقبر شده و روح عرفانی‌اش و داشت روی تابلویی کار میکرد از سیمای او که نوازش و نور و رستگاری در آن موج می‌خورد و چشمانی که بین هوشیاری و خواب در نوسان بود. آراز فراموش کرده بود که برای فردا خرجی نداریم و من هم نمی‌خواستم یادش بیندازم. باید از پدر قرض می‌گرفتم و چند روزی تاب می‌آوردیم تا بلکه دورن ناآرامش، به خودش می‌آمد و یاد زندگی می‌افتاد. یاد برنج، تخم‌مرغ، سیب‌زمینی و هر چه که مائده‌های زمینی‌اش می‌خوانند.

آراز خیلی سریع‌تر از آنچه که من فکر می‌کردم، از بیراهه‌ی فکر و خیال درآمد و از دریچه‌ی زندگی آویخت و به آفتابی نظر دوخت که هستی را گوارا می‌کرد. با پدر نیز که از روزگار کهن بود، سر و سرّی یافته و عزیز پدر شده بود از روزی که اعتراض، به حبس‌اش کشانده و بی‌هیچ آه و فغان، روزان و شبان تنهایی را تاب آورده بود. سوزان هم که تلاش‌هایش در رهایی آراز، واقعاً نتیجه داده بود دو پایش را تو یک کفش کرده بود که برای سپاس هم که شده آراز تابلویی از چهره‌ی فیروزه کار کند. آراز هم گفته بود:

- به وقتش حتماً. بماند به روزی که در آوازه‌هایش غرق بشوم و تابلویی بکشم که سالها بپاید و در ورایش حرف و حدیثی باشد و حسی از درونم در آن جاری.

روزها گذشتند و فیروزه هم از بادمان رفت و اما روزی دیدم که آراز با تابلوی فیروزه درآمد و گفت:

- سوزان را خبر کن که به هر حال، خواسته‌اش برآورده شد.

در تابلوی آراز نیز فیروزه زیبا بود. همچنان که در روی جلد مجلات و در صفحه‌ی تلویزیون به چشم می‌خورد. اما در ته چشمانش، رنگی از شب بود، شبی اندوهناک. چیزی در چشمانش بود که دگرگونه‌اش می‌کرد.

شاید به خود واقعی‌اش نزدیکتر. فیروزه تابلو را پسندیده بود و بعدها سوزان می‌گفت در بحبوحه‌ی انقلاب که از ایران می‌رفت دارو نداشتش را مفت و ارزان فروخت و اما از آن تابلو چشم‌پوشید.

غیر از دلار و طلا فقط همین تابلو را با خود برد و بس. آراز با گوهرمراد نیز دیداری داشت و در او روح بلندی دیده بود. مجسمه‌ای اندازه‌ی کف دست از چهره‌اش پرداخته بود و روزی به اتفاق هم تا مطب‌اش رفتیم که هدیه‌اش کنیم. دکتر از خوشحالی تو پوست نمی‌گنجید و به ترکی فقط "یاشا، یاشا" هایش حالیم می‌شد و چقدر سعادتمند بودم که روزگاری با آراز، میهمان مردی بودیم در مطب دلگشایش که اگر خود نپائید و در پاریس سردی خاک را لمس کرد و سایه‌اش با سایه سار بوف کور در آمیخت، اما سالها خاطره‌اش در قلب ما گرم و فروزان ماند و سده‌ها نیز بی‌ما، در تناثر ما خواهد زیست.

آراز در نامه‌اش به پدر و لبخند آخرش رسیده و ادامه داده بود:

«از مرگ او زیاد آموختم. زیاده‌تر از خود زندگی. دردم را کتمان کردم همچون او. فکر می‌کردم که می‌شود خاموش ماند و زیست. عاشق دنیا بود و دنیا را دید و از دنیا چشم‌پوشید. اما جنس‌ام از فولاد نبود. از رگ و پوستی حساس بودم. تاب نیاوردم. من شرمسار جنگل سبز و پر راز چشمان تو بودم. از شرمساری باید می‌گریختم. از نیستی و هستی باید یکی را انتخاب می‌کردم و بودنی پرگریز را پذیرفتم...».

نمی‌دانم چه رازیست که وقتی به آراز فکر می‌کنم دمی از فکر پدر نمی‌آسایم و شیخ خاطرات هجوم آورده و همچون نیش کزدم بر جانم می‌خلند و یاد زندگی‌ام می‌اندازند که چه زود می‌گذرد. زندگی را تا حس‌اش نکنی و تا رنج‌اش را و شیرینی‌اش را نفهمی زندگی نیست. مثل فیلمی می‌ماند که اگر برایش اشک‌نریزی و لب‌ات به خنده‌ای و نشود، چیز

بی‌روحیست. پدر تا بود با آراز خوب بود. با او از نگفته‌هایی سخن گفته بود که هرگز من و مادر متوجه آن نبودیم. چهار راه حوادث، جولانگاه پدر بود و ما هیچ نمی‌دانستیم. کتابهای جلد سفید تو ایران کار او و یارانش بود. کتابهای ممنوعه‌ای که چاپ و نشر آنها قدغن بود و مخفیانه به دست خوانندگان می‌رسید. کتابهایی که شعله‌های انقلاب را تدارک می‌دیدند و بیخ و بن سلطنت را می‌زدند. در خفای ظاهر آرامش، روحیه‌ی ستیزی در دلش آتشناک بود که سالها او را رها نکرده بود. او که در حرکات و سکناتش از سیاست بی‌زاری نشان می‌داد و طوری رفتار می‌کرد که انگار روحش با مبارزه بیگانه و سرخورده‌ی سالهای دور است، تا دم‌مای آخرش، آتش رزمی را شعله‌ور می‌ساخت که باورش مشکل می‌نمود. مرگش نیز باور نکردنی بود. در بعد از ظهر یک روز پائیزی، در حالیکه لای دستانش کتاب مادر ماکسیم گورکی، به چشم می‌خورد، او را در خوابی ابدی یافتیم. روزهای آخر دلش هوای مادرش را کرده بود. مدام از گذشته حرف می‌زد و از اینکه برای مادرش و سعادت او، کاری از دستش برنیامده بود غبطه می‌خورد. مادر در نگاه او تجسم نادرترین وجود هستی بود. وجودی که عصاره‌ی رنج و مهربانی بود و باید مهربانانه با او رفتار می‌شد. اما دریغ می‌خورد که تا مادرش بود، همه‌ی دق دلی‌هایش را سر او خالی می‌کرد و هیچ فکر نمی‌کرد که روزی، دنیا از مادر تهی گردد و همچنانکه ما نیز خاموشی پدر را چنین بی‌صدا هیچ انتظار نداشتیم.

پدر رفت و مادر تنها ماند. آرمان هم رنجور از تنهایی مادر، آمد و مادر را با خود برد. رفتند «دوسلدورف» آلمان و من ماندم و آراز و کوهی از خاطرات. من و آراز از مهربانی سقفی ساخته بودیم و بعد از سالها زیستن، از درس و مشق فارغ شده و کاشانه‌ای که تار و پودش از هنر بود و با اندوخته‌هایمان از نقاشی و تئاتر بنایش کرده بودیم، زندگی آرامی را طی می‌کردیم. یکبارهم به اتفاق آراز و گروه نمایشی‌مان با مرغ دریائی چخوف به کلن آلمان رفتیم و ضمن شرکت در جشنواره‌ی تئاتر، از مادر و آرمان نیز دیدار کردیم. آرمان به هوای خواندن مکانیک رفته و اما سر از موسیقی در آورده بود. کار و بارش سکه بود و مادر را که کنارش داشت، چیزی کم نداشت.

مادر می گفت:

- بدجوری از ازدواج گریزان! انگار ریشه‌ی عشق تو دلش خشکیده. سی و شش سالشه و مثل باباش کله شق. گفتنی‌ها فایده نمی‌کنه و جز پیانو مونسی نداره.

آرمان هم می گفت:

- یکبار عشق سراغم آمد و اما گریخت. نارو خوردم لیلا! قدر دنیا دوستش داشتم و ولی فریبم داد. یعنی فریب پول و شهرت را خورد و از من دور افتاد. طردش کردم و از هرچه عشقه بدم میاد لیلا! اینجا با وجود مادر چنان آسوده‌ام که انگار همیشه تو گهواره‌ی کودکی‌هایم هستم!

از عشق آرمان چیزهایی شنیده بودم و می‌دانستم که عاشق یک هلندی است و صدای معرکه‌ای دارد. مدتی با آرمان زیسته بود و اما بعدها، رفته بود هلند. اما آرمان می گفت که فریبش داده و ازش رودست خورده و اصل قضیه چه بود هیچ نمی‌دانستم.

مادر می گفت:

- با آهنگهایی که آرمان برایش می‌سازه، صدایش گل می‌کنه و با قشنگی و جوانی‌اش شهرتی به هم می‌زنه و وقتی که سر از کانالهای تلویزیونی و کلوبهای شبانه درمیاره، آرمان را ترک می‌کند. او الان تو هلند یک ستاره است، ستاره‌ای که آرمان او را از گمنامی درآورده و در اوج شهرت و پول، به گذشته پشت پا زده است. البته او آرمان را می‌خواست. اما آرمان او را چنانچه بود نمی‌خواست. طوری می‌خواست که قبلاً بود و با امروزی که او داشت، دیروزها را نمی‌دید.

آرمان مثل پدر نبود که در اوج عشق به عشق‌اش پشت کند و عاشق آرمانش بماند و افسوسی از گذشته نداشته باشد. آرمان، هنوز آن دختر را دوست داشت و اگر او هم وفا نکرده بود، وفای آرمان جای خودش بود. دلباخته‌ی صداقت‌ها و پاکی‌هایی بود که روزی با قلبی پر از مهر، ارمغان زندگی‌اش شده بود و اکنون آن همه عشق، به بیزاری و نفرتی بدل شده بود که او را از هر چه عشق بود، دورتر می‌ساخت.

در فرصتی که تو آلمان بودیم دمی از پیش مادر جم نخورده و به هر جا که می‌رفتیم، با هم بودیم. پس از سالها دوری او و آرمان را کنار خود داشتم و مدام یاد پدر می‌افتادم و غصه‌ها و قصه‌هایی که از او بخاطرم مانده بود.

پایان سفر آغاز دل‌کنندن‌ها بود و جا گذاشتن عزیزانی بود که باید سالها می‌بایند تا فرصتی دگرباره ایجاد شود و چشمان ما، در چشمانی بیامیزد که روزگاران هر صبح و شام نظاره‌گر هم بودیم. زندگی باشتابش، سنگینی سالها را با غبار خاطرات چنان می‌آمیخت که وقتی به گذشته برمی‌گشتی، خود را پرکاهی می‌دیدی اسیر تقدیری گردآلود. زنی غبارآلود را می‌دید که با دنیایی جستجو، ارمغانش نایافته‌هاست و جز گرد و خاک خاطره‌ها دستاوردی نداشته است. اکنون که به فرزندانم می‌نگرم، اینکه آنها چسان چنین زود استخوان ترکانده و بزرگ شده‌اند، بهم می‌گیرد. انگار بعد از سالیانی دور، از خوابی آشفته برخاسته‌ام و واقعیت‌ها هنوز برایم گنگ‌اند. آراز و من پنج سال تمام دویدیم و گفتیم بچه بی بجه و تا آشیانمان را بسازیم راهی دراز پیمودیم. وقتی به رفاه نسبی رسیدیم، آراز گفت: «وقت افسانه است و فرصت روشنی. تا افسانه‌ها کهن نشده‌اند و روشنی‌ها به تاریکی نخزیده‌اند، دست و پایی کن» نخست، کاخمان روشن شد و فرزندمان روشن آمد و بعد به گوشم افسانه خواند و روزی افسانه نیز که وقتی او رفت بیست سالش بود، هستی‌مان را پر از رمز و رازی نمود که افسانه‌ها را شیرین می‌کنند.

آراز تا بود یعنی تا با ما بود لحظه‌ای از فکر افسانه و روشن بیرون نبود و اکنون که این سالها را بی‌وجود آنان تاب آورده واقعاً حیرانم. آتش اگر نبود، شاید زندگی‌مان این نبود و روشنی از بام و روزنمان فرو می‌ریخت و هستی‌مان افسانه‌ای دیگر داشت. اما آتش بود و آتش به زندگی‌مان زد و شعله‌هایش آراز را در خود پیچیده و پایه‌گریز، آنچنان دورترش ساخت که وقتی اشک افسانه را دیدم راه غربت پیش گرفتم و به قولی از چین و ماچین گذر کرده و جای پای‌اش را هم اگر یافتم، خودش را هیچ نیافتم. اشک افسانه حالا خشکیده و اما داغ دلها مان سوزان است.

روشن رفته به پدرش و مدام با نقش و نگارهایش ور می‌رود و افسانه نیز به موسیقی چسبیده و گیتارش سنگ صبورش شده و من که از تئاتر دور افتاده‌ام فکرم شده آتیه‌ی بچه‌ها و اینکه ای کاش یکبار دیگر صدای آراز را می‌شنیدم و می‌فهمیدم که زنده است و حالا کجاست مهم نیست.

اگر آسمان و ریسمان را به هم می‌بافم و از سفر آلمان گریزی به سفر آراز می‌زنم دست خودم نیست. آراز برای افسانه و روشن موج نوازش نه دریای نوازش بود. تاب سرشک چشمانشان را حتی در کودکی هاشان نداشت. می‌دانستم که دل او طوفانی است و اکنون که سالها از ما دور است سالیان سال پیرتر شده است. یعنی روزی از صدایش فهمیدم که چقدر پیرتر شده است. بیشتر حرف نزد. از افسانه پرسید و اینکه روشن مواظبش باشد و تقدیر او دست خودش نیست و زنجیری دیروزهاست.

یاد حرف پدرم می‌افتم که می‌گفت: «تو عی جنون در او می‌بینم» و حالا واقعاً مجنون شده بود. تاوان خیانت‌اش را بدجوری می‌داد و شاید اگر با من روراست بود بخاطر او، او را می‌بخشیدم که دوستش داشتم و اگر چند روزی اسیر دلش بود دست خودش نبود. روزی افسانه گفت: «بابا دست خالی هوس دور دنیا کرد و ما را انداخت تو هچل. درسته که هرچی مال و منال داشت به اسم ما کرد و اما فکر دل ما نکرد». رفتن او برای بچه‌ها معمایی بود و از آتش هیچ نمی‌دانستند.

افسانه می‌گوید:

- تار و پودم با تنهایی آمیخته است. موسیقی تنها همدمی ست که دارم. البته تو را هم دارم
مادر!

می‌گویم:

- من هم که سن تو بودم درونم تنها بود. روزی روزگاری روشنی از در و بام هستی‌ات فرو خواهد ریخت. دلت روشن خواهد شد و تنهایی، واژه‌ای غریبی خواهد بود.

می‌گوید:

- با دایی آرمان صحبت کرده‌ام. گفته بیا! تا دکترای موسیقی، بال و پرم را می‌گیرد. اما بروم تو می‌مانی! تنهایی ذلّهات می‌کند. روشن هم که جم نمی‌خورد تا توک پایبی به دیدنت بیاید.

می‌گویم:

- این گناه هیچکس نیست. تقدیر من است که جگر گوشه‌هایم هر کدام از گوشه‌ای سردر آورند. به خاطر من نمان! برو! مادرم خیلی پیر شده، شاید تو مونسش باشی. تو پیشش باشی انگار خودم انجام. به عشقت هم که موسیقی ست راحت می‌رسی. من هم می‌روم پیش روشن. دلم برای خانه‌ی پدریم تنگ شده. خوی دیگر هیچ جاذبه‌ای برایم نداره. شاید هم دوباره کار تئاتر را شروع کردم. شاید هم رفتم سینما. سوزان گفته فقط کافی‌به لب بجنبونی. دلم داره می‌ترکه! یکجوری باید خودم را تسکین بدهم. گذرنامه‌ات حاضره و فکر ویزا هم که نداری. آرمان یک و دو برات جور می‌کنه و تو هم بدنبال سرنوشت می‌روی. روشن هم یکی را میخواد که تر و خشکش بکند. کلاسهای دانشکده و صبح و شام با نقاشی ور رفتن، بابات رو تداعی می‌کند. اما بابات عاشق بود. به قول خودش جنگل سبزی داشت که در سایه‌اش می‌آرامید. اما روشن، دلش خالی‌به! کسی تو زندگیش نیست. برای مدتی هم که شده شاید بتواند مرا تحمل بکند!

افسانه می‌گوید:

- می‌دانی که روزهای زیادی را با روشن بودم. یعنی بی‌شما با او زیسته‌ام. تهران که بودیم سرش به کار خودش بود و بدجوری از جمع‌گریزان بود. یعنی با دوستانم که می‌آمدیم، فقط سلام و علیکی کرده و طوری وانمود می‌کرد که مزاحمش هستیم. انگار نه انگار که جوانی اقتضایش شور و شره و دختر و پسری گفته‌اند. وقتی که رفتم، تنهاش نگذار. باغهای سیب و گیلاس و مزارع آفتابگردان را به فامیل‌ها بسیار و فقط تابستانها سری بزن. یک طبقه از خانه را اجاره بده و یکی هم برای خودت نگاه‌دار. برو تهران که از خوی، چیزی جز دلتنگی و تلخی

حاصلت نمی‌شه. یعنی با رفتن بابا، در و دیوار این خانه نیز، جز یأس و افسردگی چیزی یاد آدم نمی‌اندازد.

افسانه حق داشت. از روزی که آراز رفته بود همیشه تنها بودم. بچه‌ها به هوای دانشکده و هنر، همه‌اش تو تهران بودند و من یا زانوی غم بغل می‌کردم و یا اینکه به جویایی آراز، به سفرهای گاه‌گذاری می‌رفتم و هیچ دلم خوش نبود. خودم هم داشتم فسیل می‌شدم و از آن همه درس و مشق تئاتر و عشق به بازیگری، فقط خاطراتی تو ذهنم مانده بود و از خودم بدم می‌آمد. باید یکجوری خودم را سرگرم می‌کردم و با عمری که مرا با شتاب، تا مرز پنجاه سالگی رسانده بود، کمی رواست می‌شدم. آدم هنرمند که از هنر دور می‌افتد مثل پرنده‌ایست که از بالهایش جدا افتاده است. گویی که زنده نیست. باید نوعی به تئاتر می‌چسبیدم و خیلی‌ها را داشتم که بعد از فاصله‌ای ده ساله، دوباره دستم را می‌گرفتند و تنه‌ایم نمی‌گذاشتند.

بر و بچه‌های دانشگاه الآن بیشترشان تو تلویزیون بودند و ترفنی کار تئاتر هم می‌کردند و فقط من بودم که چنین دور و تنها، با دل دردمندم ور می‌رفتم و بیگانه‌ای شده بودم که باید با بازگشتی دوباره، خود را یاد خودم و یاد خیلی‌ها می‌انداختم. برگشت دوباره‌ام، بیش از همه سوزان را خوشحال می‌کرد که از همه چیز آگاه بود. درباره‌ی آتش همه‌چیز را می‌دانست و از سرنوشت آراز نیز باخبر بود. سوزان با فیلمبردار مشهوری ازدواج کرده و تو سی‌چهل فیلم سینمایی بازی داشت. می‌گفت برایم هر کاری می‌کند. سوزان واقعاً هم هر کاری از دستش بر می‌آمد، برایم انجام داد.

همان سان که تصمیم افسانه بود، او رفت. من و روشن ماندیم و زندگی‌مان که فصلی نو را آغاز می‌کرد. تهران با همه‌ی جاذبه‌هایش و شوقی که برای زایشی مجدد در حیطه‌ی هنر برایم داشت، قدری دل‌تنگم می‌کرد. خصوصاً منزل پدری با تمامی خاطراتش، بی‌آنکه دل‌مادری در آن بتید سخت افسرده‌ام می‌نمود. بی‌تاب افسانه هم بودم و فکر اینکه در دوردستها چسان زندگی را تاب می‌آورد آزارم می‌داد. روشن که می‌دید تو فکرم و همه‌اش با خود در سیتز، به تسلی‌ام برمی‌خاست و از گردبادی سخن می‌گفت که زندگی‌مان را در هم پیچیده و چاره‌ای

جز ایستادگی نداریم. طوفان بلایی که چون آذرخش به هستی مان فرو افتاده و باید که از پا نیفیم. با مژده‌ای که سوزان برایم آورد، به تماشای رنگین کمانی نشستیم که افق فرداهامان را زیباتر و پرننگ‌تر می‌ساخت. برای یک فیلم سینمایی تست گریم و بازی داده و حالا به کار دعوت می‌شدم و چقدر کیف داشت این تجربه که سرگرم می‌ساخت و احساس مفید بودن را برایم به همراه می‌آورد. عشق به بازیگری، بزرگترین عشق زندگی‌ام بود و حالا که این اتفاق چنین ساده به سراغم می‌آمد به قول روشن باید اشکها و لبخندهایم را برای لحظه‌هایی نگه می‌داشتم که لازم می‌شد. سینما در سخت‌ترین لحظه‌های هستی‌ام به دادم رسید و مرا از عزلتی که در آن همه‌اش به مرور دیروزها می‌پرداختم در آورد. همدلی‌ها همدم شده و تنهایی‌هایم را با دوستانی نویافته قسمت می‌کردم. زندگی بعد از مدتها به رویم لبخند می‌زد و احساس رضایتی که در لحظه‌های خلاقیت سراغم می‌آمد، مرا لذتی بی‌انتها می‌بخشید. سالها از فضای هنری دور افتادن چنان عطشناکم ساخته بود که در حین کار، خستگی هیچ نمی‌شناختم و اینها را همه مدیون سوزان بودم. روزی سوزان با من از آتش سخن راند و اینکه در واپسین دیدارمان او از آراز چه می‌گفت. گفتم که گفت:

- اندوه نگاهت را نگه‌دار که به جویایی گل‌اش، سفری دیگر خواهد داشت. بی‌هراس دیروزها، با رجعتی نو غمناکی‌ات را خواهد زدود. تپش قلب او با تو بود و غربت، نبض تو را یادش خواهد انداخت. بی‌انارستان باغ تو، دل او می‌پژمرد و پلک تو، جنگل رؤیاها را به رویش خواهد گشود. او از من گریخت و اما از تو آویخت! چلچله‌ی سپیدارش هم اگر بودم تو مثل زمین به او نزدیک بودی. گریزی از زمین نیست. روح ترک خورده‌ی او، روزی عطش تو را خواهد داشت. لبخند پنهانت قهقهه سرخواهد داد و مهتاب شگرف آسمانش خواهی شد. فانوسش را بر زمین کوبید که ماهتابش را سفت بچسبد. او اگر شاهده‌ی هم نداشت خدایش را داشت و لحن آشنای نمازش را...

سوزان باز هم گفت بگو و اینکه آتش از کی با آراز آشنایی‌اش افتاد و اصلاً آتش که بود که گیج آن حرفهایم و فانوسی که به زمین کوبیده شده است. گفتم: «او برگی از سیاحتنامه‌ی

یک سفر بود. سفری که حادثه‌ای بود برای ما. پروژه‌ای در جنوب داشت و روی مجسمه‌ای از دلیران تنگستان کار می‌کرد و با آتش، آشنا می‌شود و ...» اما نای گفتن برایم نماند و سوزان گفت: «باشد برای بعد!»

بعدها با سوزان بارها از آتش سخن گفتم و اما هیچ کدام به اندازه‌ی چند سطری که آراز از آتش گفته بود رسا نبود. در نامه‌ی آراز آمده بود:

«... در شب چشمانش نوری بود که مرا سوزاند، پرتوی به هستی‌ام برخورد که آشنایک بود. هر تکاپویش رقصی بود که مرا به معبد هندوها می‌برد و شعله‌ی رقصش مرا به نیایشی وا می‌داشت که خود را در بازوانش حیران می‌دیدم. در گردش رنگ‌هایم، رؤیاها فروزان بودند و در نی‌نی چشمانم فقط آتش بود که می‌درخشید. من در رقص آتش گم شده بودم و گذشته‌ها جز خاطره‌های گنگ نبودند. روزی اما به خودم آمدم و صحرایی زیبا دیدم که در آن لیلیا افسانه‌ها روشن بود. از خوابی سنگین پر بودم و بیدار شده و پیکر گرم آتش را دیدم و گمشده‌ای که باید به زاد و رودش برمی‌گشت. برگشتم و اما ...»

آراز، پی آواز گنگی، سرگشته و رنجور همچنان می‌گشت و اما هستی ما شکل و شمایل دیگری می‌یافت. با واقعیت‌ها هم آشیان بودیم و حوادث بر ما گذر کرده و هر لحظه و آن، جلوه و تالوئی دیگر می‌یافت. روزی سوزان برایم کنایه‌وار از فردها حرف زد و اینکه تا کی چشم‌انتظار روزهای نیامده و آن عزیز رفته خواهیم بود. در این کلامش هزار حرف ناگفته بود و نخواستیم که بیش از این بگوید. اما روزی برایم گفت:

- عاشق سینه چاکی داری! اگر عاقل باشی و بخواهی از این گردابی که در آنی درآیی، زندگی شاید از بیرنگی درآید و ...

سوزان نباید چنین رک برایم از عشقی دوباره می‌گفت و به او گفتم:

- دیگر نگو! آگه گفتمی واز تو بریدم، نگو که لیلابد بود. بگذار دوستی مان هم قد سالها بپاید و با آراز خوش باشم که افسانه و روشن و یاد او، برای بودن و ماندن، بهانه‌های خوبی‌اند.

سوزان هیچ نگفت و اما نامه‌ای برایم داد و گفت:

- بعد از اینکه خواندی پاره‌اش کن و من هم فراموش می‌کنم که چیزی گفتم. فقط امانتی است که باید می‌رساندم و رساندم. به او می‌گویم پاک فراموش کند و مطمئن باش که هرگز نه او و نه من، کلامی با تو در این خصوص نخواهیم گفت ...

از سوزان تشکر کرده و دوباره از پایبندی‌ام به عشق و عهدی که با آراز داشتم، سخن گفتم. بعد از اینکه سوزان رفت، نامه در دستانم خشکید. جرأت آنکه بازش کنم را نداشتم و این را خیانتی می‌دانستم که داشتم مرتکب می‌شدم. خواستم پاره‌اش کنم و اما این که این عاشق سینه چاک کی بود به وسوسه‌ام انداخت و نامه را باز کردم. مردد بودم. حس می‌کردم با این کار لکه‌ای بر یاد و خاطراتم می‌افتد که هرگز شاید خود را نبخشم. آن مرد هر کی بود در دوروبرم بود و مرا نیک می‌شناخت. یعنی می‌شناخت که عاشقم شده بود. اما من نباید او را می‌شناختم و به همین خاطر از سوزان هم نپرسیدم کیست و اگر هم نامه‌ای تو دستم مانده، باید پاره شود و نباید هرگز بدانم کی بود و چی می‌گفت. فلسفه‌ی نامه نیز برایم گنگ بود. برای چه برایم نامه نوشته بود و نخواسته بود که سوزان، پیام‌آورش باشد. اما نامه در دستانم بی‌اختیار پاره شده و هرگز دلم نیامد که جز نامه‌ی آراز که سالهاست با خود دارمش، خواننده‌ی نامه‌ای دیگر باشم. باید قضیه را به سوزان هم گفته و از او می‌خواستم که هرگز این راز را برایم نگشاید. از سوزان قول گرفته و خیالم تخت تخت شد که هرگز نخواهم فهمید که او کی بود! با این کار دلم آرام گرفت و احساس کردم که می‌توانم از تقدسی حرف بزنم که عشق من و آراز را در هاله‌ای از معنویت فرو برده است. با سه تا فیلمی که بازی کرده بودم، چهره‌ام برای مردم آشنا بود و بعید نبود که یارو از قوم و خویشهای سوزان باشد و یا اینکه از همکاران و آشنایان جدیدی که تو سینما باهم اخت شده بودیم. اما هر کی بود، با کوچ من به تهران بی‌ارتباط نبود. زندگی واقعی بود که باید با رگ و استخوان در آن حضور می‌یافتی و چنین مسائلی دور از انتظار نبود.

خبرهایی از افسانه داشتم که دل نگرانم می‌کرد. آرمان می‌گفت:

- این دختره غروری داره که نگو و نپرس. با اینکه همه‌ی سور و ساتش را جور کرده و کوچکتین کم و کسری نداره، رفته سراغ کاری که نباید می‌رفت. یعنی نه اینکه چنین کارهایی اینجا مشکل ساز باشه اما اقلأً او نیازی به این کار نداشت. یعنی من جز او و مادرم اینجا کسی را ندارم و همه‌ی ثروت و دارایی‌ام را هم اگر به پایش بریزم باز کم کرده‌ام، اما او رفته چسبیده از کاری که هیچ هم برای ما عجیب و غریب نیست و اما می‌دانم که اگر تو بشنوی دلت هری میریزه پایین. دلت می‌گیره و از من دلگیر می‌شوی که چرا جلوداراش نشده‌ام و اما باور کن که کاری ازم ساخته نبود.

آرمان راست می‌گفت، زمین و زمان هم جمع می‌شد، او را از تصمیم‌اش نمی‌توانست برگرداند. اما به قول آرمان، کاری که انتخاب کرده بود واقعاً هضم‌اش برابم سخت بود. یعنی نمی‌توانستم بپذیرم که دخترم غیر از موسیقی، دنبال پیشه‌ی دیگری رفته باشد و آن هم حرفه‌ای که با همه پولی که کرور-کرور دستش می‌آمد یک جوروی به آدم نمی‌چسبید. افسانه رفته بود دنبال مانکنی و با قراردادهای هنگفت تو روی جلد مجلات و تبلیغات شرکت‌ها ظاهر می‌شد و قد بلند و اندام باریک و زیبایی شرقی از او ستاره‌ای ساخته بود که هر حرکت و حرفش به خبرهای داغ تلویزیونی بدل می‌شد و شده بود چهره‌ای که خبر پشت خبر از او چاپ می‌شد.

در لحظاتی که به افسانه فکر می‌کردم، جای خالی آراز را بیش از پیش احساس کرده و مطمئن بودم که اگر او بود سرنوشت‌مان طوری دیگر رقم می‌خورد. افسانه شیفته‌ی پول و شهرت شده و راهی را برگزیده بود که برگشتی نداشت. آرمان گفت:

- یک شبه راه صد ساله رفته و واقعاً قابل افتخار است. صدای خوبی دارد و شاید با آهنگهایم مشهورش ساختم و مانکنی را ول کرد. با شهرتی که او دارد، کافیت آلبومی در بیاورد و با صدایش به یکی از چهره‌های موزیک پاپ تبدیل شود. چنانچه بتوانم با موسیقی به او جش بکشانم، وجدانم آسوده خواهد شد. حداقل از بابت تو که می‌دانم از مانکن بودنش، دل خوشی نداری و مدام دلشوره‌اش را خواهی خورد.

دلم تاب نیاورد و سفری به آلمان رفته و وقتی افسانه را دیدم، احساس کردم همان دختر چشم و گوش بسته‌ای نیست که به عشق دکترای موسیقی رفته است. یک سر داشت و هزار سودا و پول و شهرت، واقعاً او را عوض کرده بود. در غرفه‌هایی که شرکت داشت حضور می‌یافتم و تشویق مردم و هجوم خبرنگاران، تازه یادم می‌آورد که او واقعاً ستاره‌ایست، ستاره‌ای که کمتر شبی کانالهای تلویزیونی از او خبری ندارند و راست و دروغ، چیزی به زبان او نیست و اسمش را تو اذهان زنده نگه نمی‌دارند. افسانه از زندگی‌اش احساس خوشبختی می‌کرد و می‌گفت:

- کافیسیت اولین آلبوم موسیقی‌ام درآید و آن وقت، نه تو آلمان بلکه تو تمام اروپا چهره‌ی معروفی خواهی شد.

کلاس‌های موسیقی‌اش را قرص و محکم چسبیده و واقعاً هم از عشق‌اش به دکترای موسیقی کم نشده بود. می‌گفت که هرگز به ایران باز نخواهم گشت و گذشته، جز رؤیایی برایش نیست. ریشه‌اش را اینجا سفت خواهد کرد و چشم‌انتظار روشن و من است که به یکباره از همه چیز دل بکنیم و ما هم بیاییم آلمان.

با دیدن افسانه کمی دلم جا آمد و وقتی دیدم چنان عمیق در زندگی تازه‌اش غوطه خورده، دلم نیامد که بیشتر توپ و تشر بزنم. دیدار افسانه، بهانه‌ای شد که مادر و آرمان را نیز ببینم. مادر تکیده‌تر و خسته‌تر بود و دلش هوای ایران را کرده بود و خانه‌ی پدری‌مان را که من و روشن آنجا می‌زیستیم. از آرمان اجازه‌ی مادر را گرفته و با خود به ایران آوردم. مادر واقعاً خوشحال شده بود و اینکه آخری عمری توانسته تو هوای وطن نفسی تازه بکند خود را خوشبخت احساس می‌کرد. مادر دل‌داری‌ام داده و می‌گفت:

- یاد پدرت می‌افتم و روزهایی که دستش تنگ بود و اما به خم ابرویش هم نمی‌آورد. تو زندگی مشترکمان آنچه هیچوقت از آن نالید، بی‌پولی بود و با همه‌ی تنگ بودن دست و بالش غرورش را هیچوقت نمی‌باخت. اما با همه‌ی اینها تو وقتی بی‌پولی غمی تو چهره‌اش موج می‌زد که فقط من می‌فهمیدم چه مرگش است. الان که به افسانه فکر می‌کنم و ثروتی که

تو چنگ و بالش افتاده، برای همه چیز به او حق می‌دهم. شاید هم می‌خواهد عوض روزهایی را در بیاورد که تو و آراز با فقر می‌زیستید و جوانی‌تان را تو زیرزمین‌های نمود می‌گذرانید و او نمی‌خواهد که چنان روزهایی را تجربه کند. عمر، قافله‌ایست که هر آن می‌گذرد و بازگشتی به گذشته نیست. بگذار در جوانی‌اش، سعادت و خوشبختی را لمس کند و در اندیشه‌های خوش جوانی، غرق گردد که من و تو این حق را نداریم که برایش تکلیف معین کنیم. همانطور که وقتی تونیز، هم سن او بودی، پدرت هر چه از آراز گفت تو کت تو نرفت و رفتی دنبال دلت. بگذار او هم دنبال دلش باشد. شهرت و پول در جوانی کم چیزی نیست. همینکه آنها را تصاحب کرده سعی نکن ازش بگیری!

به مادر گفتم:

- بی آنها هم می‌شود زندگی کرد. همچنانکه ما زندگی کردیم. اما کاری نمی‌شود کرد. او به قول تو راهی را رفته که گفته‌های ما، هیچ بازتابی برایش نخواهد داشت. کاش آتش نبود و زندگی ما چنین بی‌در و پیکر از هم نمی‌گسیخت. آتش اما بود و افسون رقص او در نگاه آراز تکه‌های گمشده‌ی دنیایی بود که در معبد‌های شرق با آن به جستجوی معنویت می‌رفتند. اگر آتش به هستی‌مان نیفتاده بود و ...

مادر اما از آتش چیزی نمی‌دانست و گیج و منگ حرفهایی بود که من می‌زدم و او گوش می‌سپرد. تسلی‌ام می‌داد و گفته‌هایم را هدیانی می‌دانست که از وقتی آراز رفته، هر از چند گاهی بر زبانم می‌آید. آتش روزی برایم گفت:

- قفس، بی‌دریچه قفس نیست. حصار است که بال و پری در آن نمی‌تپد. آراز در قفس پندارهاست. پندارهایی که روزی چون صاعقه بر دریچه‌ای بسته فرود خواهد آمد و با وسوسه‌ی سبز بیشه‌ای دور، از قفس خواهد رست. او جوینده‌ی مرواریدی است در عمق بینشی که چون دریا ژرف است و روزی از پوچی جست و جو خسته خواهد شد و به زورقی دل خواهد داد که پاروزنان او را به ساحل هراس‌هایش برساند. مروارید بزرگ هستی او، در کف دستان توست. او به جویای آن باز خواهد آمد ...

آتش همه‌ی حرفش زمزمه‌ای بود شعرگونه و چه جرقه‌هایی که در لبخند او نمی‌شکفت و تاریکی اندوهم را به صبحی تابناک بدل نمی‌ساخت. روزی با سوزان از او می‌گفتم و اینکه حسی عجیب مرا از کوجهای نفرت به او بیرون می‌آورد و نمی‌دانم چه رازیست که با همه‌ی تابناکی شیطانی‌اش، نوعی شکوه در چشمانش می‌درخشد و سیاهی دلم را زدوده و به ریگستان احساسی مرا فرامی‌خواند که غبار کینه در آن گم است. آتش که به دیدارم آمد تازه از قرقیزستان آمده بودم و جای پای آراز را در بیراهه‌هایی دیده بودم که لغزان گذر کرده و چهره‌اش را در نگاه بومیانی ریخته بود که او را رسامی مجنون به خاطر داشتند که با رقص و آواز قرقیزها، منقلب می‌گشت و با ساز خنیاگران اشک می‌ریخت.

با آتش به مزرعه‌ی آفتابگردان رفتیم و او که هم قد گلهای آفتابگردان بود برایم از آراز گفت:

- او از من گریخت. گویی با من بودن همه‌ی وجودش را خاکستری داغ کرده بود که باید خنکای کوهساران بر آن می‌وزید و از چشمه‌های پر یخ بلندهای «اورین» که آن را نه یک کوه بلکه اسطوره‌ی تقدس می‌خواند، تن سوزانش را شست و شو می‌داد و دلش با نسیم‌هایی می‌آمیخت و شاید فراموشم می‌کرد. چشمه‌های اورین اگر تن او را شست و شو دادند روح او را هرگز. او با افسون پندارهایش، چون نوری بیرنگ در دشتهای خواهد تایید و اما روزی سبک‌تر باز خواهد گشت. تو او را باز خواهی گرداند. فقط باید راهش را بجویی...

به او گفتم:

- جز کلامی کوتاه سخن نمی‌گوید و چون نسیمی وزان، هیچ جایی بند نیست. من هیچ راهی جز جغرافیای جهان بلد نیستم و تا دوردستها در پی‌اش خزیده‌ام و اما او چون آبی که در زمین فرو برود، تا به تالوئاش برسم گم می‌شود. تو بگو راهش را تا من بیازمایم...

اما آتش هیچ نگفت و فقط بدرودی گفت و اینکه آمده بود به وهم سبز آراز دست بیاویزد و او نیز عابری است و از مرز گذر خواهد کرد و شاید به دیدار مولانا شتابد و عمری را در قونیه سرکند که دلتنگ سماع است و رقصی که خود را نیز فراموش کند.

نمی دانم که آیا اکنون او در قونیه است و یا به مهد گرمش در جنوب بازگشته است اما هرچه هست سالهاست از او بی خبرم. از افسانه می گفتم که به افسانه‌ی زندگی‌ام رسیدم و باز قصه سر کردم از لهیب دوزخی که روزان و شبانست در آتشش می سوزم. اما چرا از روشن نگویم که اگر زندگی‌ام روشن است به فروغ وجود اوست که خیلی چیزها را تاب می آورم. روشن چنان آرام و بی صدا، در کنارم گام برمی دارد که هراس فردا را از من می گیرد و امیدم می دهد به فردهایی که دیر و زود خواهند آمد و شاید هم از مژده تهی نباشد. مژده‌هایی که ما را از تلاطم امواج هستی بدر می آورند و سایه‌های واہی را می تاراند.

روزی روشن برایم گفت:

- از دیروزها سخن بگو! از پدر، از رازی که سالهاست همچون تپش قلب با قلب تو همراه است و از ما پنهانش داشته‌ای. چه رازیست که او را چنین یکباره در فراموشی فرو برده و انگار که ما هرگز تو زندگیش نبودیم. تلفن‌های گاه‌گداری‌اش اگر نبود فکر می کردم که زنده نیست و مزارش در دوردستها گم است. اما او هست و فقط با ما نیست. جنون آسا دور جهان می گردد که چی؟ حتماً راز و دردی دارد که او را این چنین اندوهناک، اسیر خود ساخته و جای پایش هیچ جا پیدا نیست. می دانم که هر جا هم امید بودنش بود رفته‌ای و اما مایوس بازگشته‌ای. می دانم که روزی زنی در میان گل‌های آفتابگردان، با تو آهسته خیلی چیزها گفت و رفت. برایم از آن زن بگو و از پدر که می دانم سرّیست نهانی و تو این ده سال، در غبار خاطره‌ها محوش کرده‌ام و اما اکنون، شاید این حق من باشد که بدانم بر ما چه گذشت و چرا ستیغ تقدیر ما را، برفی چنین انبوه پوشاند؟

گفتم:

- بعد از این همه سال، حق توست که بدانی و باید هم بدانی. آخرین نامه‌ی پدرت را که بخوانی، هیچ سرّی پنهان نخواهد ماند و به آشنای آن ابلیس نیز که از آن سخن گفتی، پی خواهی برد و اما هیچ باورم نمی شد که بعد از سالها آن زن را در مزرعه‌ی آفتابگردان، هنوز به خاطر داشته باشی! زنی به نام آتش که وقتی نامه‌ی پدر را خواندی او را بهتر خواهی فهمید!

روشن مکتوب آراز را بیش از یکماه پیش خود نگه داشت و روزی که به من بازش گرداند گفت:

- پدر، انسانی مطلق گرا بود که شکست باورهایش را حتی از خودش انتظار نمی‌داشت. او قربانی تلقی‌های صادقانه‌ی خویش شده و خواسته بدینسان خود را بیازارد. در شگفتم که چطور تا به امروز تاب آورده و هنوز خود را نبخشیده! او روزی اسیر دلش شده و این را اهانتی دانسته به عشقی که باید به آن پایبند می‌ماند. اما آتش، واقعاً ابلیسی بود که هجومی از آفتاب را به قلب پدر تابانده و پدر در گریز از آن نور، که هر آن می‌توانست شعله‌ور گردد، به سیاحت تقدیری رفته که امید بازگشتش نمی‌رود. اما چیزی در دلم می‌گوید که دعوت سبز چشمانت، روزی او را به ما باز خواهد گرداند.

گفتم:

- این را حتی آتش هم می‌گفت، اما کو آن ترنم سبزی که سرشارش کند و در پرتو اندیشه‌اش جرقه‌های عاطفه بال افشاند و در جغرافیای زمین، روشنی روشن‌اش را حس کند و به سوی تصویرهای دیروزش گام بردارد که این همه انتظار، کشت مرا!

برای روشن همه چیز مشخص شده و در رفتارش نوعی مهربانی موج می‌خورد که سعی می‌کرد تسلی‌ام دهد.

سوزان دنبال می‌گشت و پیامی از بهرام داشت برای فیلم تازه‌اش و اینکه حدیث زندگی‌ام را شنیده و دست دارد که به تصویرش بکشد. روزی با قرار قبلی همراه سوزان به دفتر بهرام رفتم و در صحبت‌هایی که پیش آمد، علاقمندی‌اش را به ساختن فیلمی از زندگی من اعلام کرد و گفت:

- فیلمنامه را بر اساس طرحی از زندگی‌ات خواهم پرداخت و ضمن بازی باید، بار خیلی چیزها را به دوش بکشی و در ساخت و تدارک لوکیشن‌ها، نگارش دیالوگ‌ها و انتخاب بازیگرها همیشه در کنارم باشی! زندگی تو برای آنچه که سالها آرزومند ساختن آن بودم، چنان زیبا و جذاب به نظرم آمده که سریع باید کلید بزنیم و تا جشنواره کار را یکسره کنیم.

طرح اولیه آماده است و تو این یکماهه باید نوشتن فیلمنامه را تمام کنیم و پایانی را مدنظر قرار دهیم که خواست دلت باشد. پایانش را به تو واگذار خواهیم کرد و باید از فردا قول و قرارهایمان را برای فیلمنامه بگذاریم که در هر سکانسش گرمی جان و رگت توست که نقش خواهد بست ...

- اما اگر من نخواهم که چنین فیلمی درست شود چی؟ ما هنوز در مسائل زندگی خود مانده‌ایم و روشن و افسانه هنوز سردرگم فردهایی‌اند که شاید بارش بارانی، هستی‌شان را از لطافت لبریز سازد و شاید هم آن سفر دشوار فرجامی نداشته باشد و جز سکون و جدایی زمزمه‌ای آنان را به گذرگاه یأس فراتخواند. من در دوردستها هنوز ترانه‌های مردی را می‌شنوم که آهنگش را با سوت‌های خود می‌زند و به کیمیایی نظر دارد که روزی سبزی ژرف آن، او را به رعایت عشق واداشت و ...

- همه‌ی اینها درست لایلا، اما این انتظار و این سفر، بیش از آنی که باید می‌پایید پاییده و من می‌خواهم کمکت کنم. این فیلم، فیلمی برای گیشه نیست. فیلمی ست که می‌خواهم سفری را آغاز کند و دور دنیا بگردد. همان سان که آراز می‌گردد. اگر پایانش همان چیزی باشد که من می‌اندیشم، تو باید قبول کنی!

- می‌دانی که شیفته‌ی فیلم‌هاتم و شخصیت‌هایی که پاسوخته‌اند و از دنیا فقط دل و جُربُزه‌ای دارند که به پای عشق فدا می‌کنند. اما ...

سوزان که تا حالا ساکت بود دوید تو حرف‌هایم و گفت:

- بهرام این فیلم را خواهد ساخت و تو هم کمکش خواهی کرد. یعنی باهاس تا آخر خواهی بود. اما هم تو کار نمی‌آوری که همه‌ی خواهیم کمکت کنیم. طرح اولیه به تصویب رسیده و باید که سریع بچنییم. اما چیزی که هست باید سفری به جنوب داشت و از آتش، بیش از اینها که می‌دانیم باید بدانیم. هم برای لوکیشن و هم برای پی‌گیری چند صبحی که آراز دور از تو زیسته و شنیدن حرف و حدیث‌هایی که از او و آتش در خاطرات مانده است

...

گفتم:

- شما که بی من تصمیم‌تان را گرفته‌اید و پس مبارک باشد! اما این قضیه سر دراز دارد و باید روزی چند ساعت بنشینیم و از گذشته‌ها سخن بگوییم تا روایتی که من می‌خواهم زاده شود و در دستان بهرام، حس و اندیشه‌ها رنگین‌کمانی باشند برای تصاویری که او می‌خواهد دنیا را با آنها بگردد.

با این حرف من، بهرام که اندیشناک می‌نمود تا حدی به خود آمد و برای من و سوزان از گشودن رازگونگی حیات در فیلمی سخن گفت که بارگه‌های رئالیستی به دنیایی شهودی پا خواهد گذاشت و در دور دستها به جویایی آراز واقعی، برخورد خواهد خاست.

این کار بهرام نویدی هم اگر نبود تسلایی بود برای دلی که زخم‌هایش را خون چکان تا سرحد جنون تحمل کرده بود و هیچ نمی‌دانست که روزی زندگی‌اش، تصاویر فیلمی خواهد شد که برای عموم از ناپیدایی‌های یک هستی طاهر سخن خواهد گفت. فرجام فیلم برایم مهم بود و اندیشه‌های آن مرا تا کرانه‌های ناپیدا با خود می‌برد و اما، تصمیمی که با قطعیت توأم باشد رسوخی در قرارمندی‌هایم نداشت.

همه زندگی‌ام از نو باید به تصویر کشیده می‌شد و چه سخت بود از نو حیات بخشیدن به همه‌ی آنهايي که روزی گرمی نگاهها و تپش قلب‌هاشان را شاهد بودی و اما الان نبودند. فیلمنامه به برش‌هایی از زندگی‌ام می‌پرداخت که مرا تا بدینجا رسانده بود و از انتظاری سخن می‌گفت که بانوی پرغرور عشق را از سفرهای عاشقانه‌ی فردا بازمی‌داشت

آیا صاحب آن مکتوب پاره پاره شده‌ای که سوزان حاملش بود، بهرام نبود؟ نمی‌دانم، شاید بود و شاید هم نبود. حتی نگاهی به تک سطر آن نامه ندوخته بودم و از سوزان هم خواسته بودم که هرگز با من از آن سخن نگوید.

بهرام در کارش جدی‌تر از آن بود که تصور می‌رفت و یکماه طول نکشید که فیلمنامه‌ی اصلی پرداخت شد. برای نقش آتش، مردد بودم و تست‌هایی که گرفته شده بود هیچ کدام اقناعم نمی‌کرد. روزی بهرام گفت:

- سفری به جنوب خواهیم داشت و از میان بومیان یکی را بر خواهیم گزید و دنبال بازیگر حرفه‌ای نخواهیم بود. هنوز به آن چشمانی که تو توصیف‌اش کرده‌ای من هم نرسیده‌ام. چنین نیز شد و گروهی سفری به طرفهای بندر بوشهر کردیم و بعد از دیدار از مجسمه‌های دلیران تنگستان که کار آراز بود، تنی چند از بومیان که آراز را هنوز بخاطر داشتند دیدم و ما را درست به منطقه‌ای بردند که حدود شش ماه تمام آراز ساکن آنجا بود. اما از زنی به نام آتش چیزی نمی‌دانستند و فقط می‌دانستند که تو این مدت یا پای مجسمه‌ها بود و یا با درویشی که تو شیراز باید بجویمش ایاق بود. بهرام با پرس و جوهایی که کرد گفت:

- شماها تو بندر باشین که من باید خودم بروم دنبال آن مرد و خبرهایی که لازمه بگیرم و برگردم...

بهرام رفت و من و سوزان ماندیم و تنی چند از اکیپ کاری که می‌باید به زودی فیلم «زنی بنام آتش» را به سرانجام می‌رساندیم. دیدن مجسمه‌های بلند و تنومندی که با حسی از حماسه، با دستهای آراز پرداخته شده بود منقلب می‌کردند و با یاد او، در غروب‌هایی که آفتاب تن به دریا می‌داد و آبهای بی‌انتها همچون طلا می‌درخشیدند، گونه‌هایم خیس می‌شدند. هوای داغ جنوب، با او که از آغوش کوهساران برخاسته بود و حتی تابستان‌ها نیز هوای برف سرش می‌زد و به قله‌های برفی پناه می‌برد می‌توانست سخت‌تر از آنی باشد که تصورش را می‌کرد. تاب آوردن اینجا برای او سخت بود و اگر هم در تنهایی‌هایش، آتش او را فریفته دلیلی داشته که کم-کم همه چیز روشن می‌شد.

سرنخی که دست بهرام بود خیلی رازها را می‌توانست آشکار کند و بی‌صبرانه چشم انتظار او بودم که برگردد. بهرام برگشت و دنیایی سرّ و راز با خود داشت و گفت:

- رفیقش، رفیق زندان بود. عارفی دلسوخته که روزی در سلولهای تنگ و تاریک با او آشنایی‌اش افتاده بود. سیدی‌واله و مفتون که آمیزه‌ای از شریعتی و مولوی است و در روزهایی که آراز اینجا کار می‌کرد خیلی تصادفی همدیگر را دیده‌اند و تو چند ماهی که آراز مجسمه‌ها را می‌ساخت، دمی از کنارش جم نخورده است.

آتش را هم می‌شناخت. نیک هم می‌شناخت. زنی رفاصه که کودکی‌ها و نوجوانی‌هایش را در معابر هندوها گذرانده بود و روزی به جویایی حقیقت سر از عرفان در آورده و دل‌باخته‌ی طریقتی شده بود که سید نیز منتسب به آن است. آتش با مادرش می‌زیست که با مردی جنوبی ازدواج کرده بود و اما الآن مدت‌هاست که مادر هست و از آتش خبری نیست ...

گفته‌های بهرام و اینکه تو زندان با سیدی آشنایی‌اش افتاده بود مرا یاد دیروزها انداخت و صحبت‌هایی که آراز از میرقنبر نامی می‌کرد که کتابهای دکتر شریعتی را حفظ بود و چقدر عمر در نظرم کوتاه آمد وقتی که صدای آراز در مورد میرقنبر مجدداً در گوشه‌ایم طنین انداخت. به بهرام گفتم:

- سکانس زندان که یاد است؟ همان که کتابهای شریعتی را حفظ بود و تأثیر عمیق رو

آراز داشت و ...

بهرام گفت:

- قبل از اینکه ما به شخصیت‌ها جان بدهیم، شخصیت‌ها خود باز می‌گردند. اما آتش، با گیسوانی انبوه که تا کمرش موج برمی‌داشت و زنی که به قول تو راهی قوینه و دنبال مولوی بود، چنان عشقی را با آراز زیسته بود که دل کندن از او نوعی جان کندن بوده و چنین نیز شده است. میرقنبر می‌گفت که آراز شیفته و مفتون آتش شده بود و هیچ شبش بی‌او نبود ...

همه چیز دستم آمده بود و فکر نمی‌کردم که بهرام هم برای فیلمش نکته‌ای گنگ داشته باشد. لذا بعد از گشت و گذاری در شهر و حومه و انتخاب زنی به نام آتش با همان چشمانی که از آن شرر می‌ریخت، اکیپ راهی تهران شد تا فیلم کلید بخورد.

بعدها از سوزان شیندم که بهرام به دیدار مادر آتش رفته و از خردی و برنایی‌اش پرسیده و فهمیده که در بی‌خبری کامل از آتش هستند. مادرش بیوه‌زنی بوده که در اوج فقر، آتش را به معبد سپرده و خود بعدها با یک مرد ایرانی تبار ازدواج کرده و زمان مدیست که ساکن بندرند و و آتش هم نامی است که شوهرش برایش انتخاب کرده است. او همه‌اش چهار سال

تو ایران بوده و در آخرین سال با آراز آشنایی اش افتاده و حدود چند ماهی را با آراز زیسته و بعداً از هم جدا شده‌اند. مادرش گفته بود:

- رفتن آراز، آتش را مجاله کرد و او اندوهناک و دل‌خسته، همه‌اش در نیایش بود و شیفته‌ی سفری که فکر می‌کردیم به بازگشتش به هند می‌انجامد و اما در سفرهایی که به هند داشتم و جویای او بودم، خبری از او نبود. از وقتی که رفته بی‌نشان است و من هم دلتنگ دیدارشم و اما مثل اینکه هیچ‌امیدی نیست. آراز هم که می‌گوید گم گشته‌ایست مثل اوو معمای شما را به اینجا کشانده که ما هم سالهاست مبهوت‌اش هستیم. آراز که رفت آتش نیز رفتی شد. تنها کتابی از او به یادگار مانده که دیوان شمس تبریزی است و آراز هدیه‌اش کرده بود. شایدهم گوشه‌ای از دنیا با هم هستند و شاید هم هر کدام تقدیری جدا دارند و فقط در بی‌نشانی‌شان، شبیه به هم هستند و ...

سوزان وقتی اینها را می‌گفت از اینکه ممکن است آتش و آراز با هم باشند سخن راند و اما نامه‌ی آراز و خاطره‌ی دیدار آتش در میان گل‌های آفتابگردان، مطمئنم می‌ساخت که این کار غیر ممکن است. خصوصاً که ردپای آراز را از سرزمین‌هایی گرفته بودم که او را به تنهایی در خاطر داشتند. بهرام با فیلم «زنی به نام آتش» همه‌ی باورهایم را دچار تردید می‌کرد و هنوز هم در پایان فیلم مانده بودیم که چسان تقدیری را رقم زنیم و چه انتظاری را طرح کنیم.

بهرام می‌گفت:

- این فیلم دور جهان خواهد گشت و شاید آراز نیز آن را دید. این فیلم را مکتوبی به غربت می‌دانم که شاید آن گم‌گشته را به خود آورد و بازش گرداند و اما تو باید گریزی از واقعیت نداشته باشی و در پنجاه سالگی‌ات، به دلشده‌ای باید بیندیشی که دوست دارد و فرجام تقدیری را چشم‌انتظار است که در آتیه رقم خواهیم خورد. من می‌گویم با این فیلم انتظاری را مطرح کنیم که اگر او نیامد تو تصمیم خود را بگیری و به عشقی که فروزان است و می‌تواند تولدی دیگر به هستی‌ات ببخشد چشم دل‌بگشایی و ...

به بهرام گفتم:

- چنین عشقی وجود ندارد و هیچ هم نمی‌خواهم باشد. می‌خواهم فرجامش مرگی باشد که با آمدن او به آخرین دیدار می‌انجامد و ...
بهرام گفت:

- اما مرگ تو هم دور از واقعیت است. زندگی تو مو به مو پرداخته شده و اگر از مرگ سخن بگوییم واقع گویی را را به یکسو نهاده‌ایم و آن پیامی را که باید آراز دریافت کند، از او دریغ داشته‌ایم. او باید در جنگل سبز چشمانت، با همه‌ی مهی که آن را فرا گرفته به دنبال عشقی پا در ره بگذارد که او را به تو برساند. به افسانه و روشن‌اش پیوند دهد و لیلای عمرش را بیابد و به عبارتی این فیلم شوکی باشد که بر او وارد می‌آید و دیروزهایش را به یادش می‌آورد و ...

حق با بهرام بود. باید حسی در او تحریک می‌شد که چنانکه قلبی در وجودش می‌تپید سراسیمه پای در راه می‌نهاد. به بهرام گفتم:

- این عشق در فیلمنامه هم پرداخت شده است. می‌توانست متولد شود و من بودم که جلودارش شدم و نخواستم. بگذار آغاز و پایانش با عشق باشد و انتظار وصالی و آنطور که تو دلت می‌خواهد.

بهرام خوشحال شد و فیلمنامه را آنطور که می‌خواست تمام کرد و من غرق در نقشی شدم که راوی روزان و شبان زندگی‌ام بود.

زنی به نام آتش نام فیلمی شد که در جشنواره‌ها درخشید و نام بهرام را باری دیگر به عنوان فیلمسازی نوگرا و اندیشمند سرزبانها انداخت. جایزه‌ی ویژه‌ای را نیز برای من به ارمغان آورد که وقتی روشن خبرش را شنید بی‌درنگ به افسانه خیر داد و افسانه گفت:

- فیلم را تو جشنواره‌ی لوکارنو که دیدم تازه فهمدم که آن رهرو بی‌تاب، چشمه‌سار رؤیاهامان را به چه زهری آمیخت و سفر تا مرز تاریک رفتن، چطور زندگی‌مان را با کابوس همسفر ساخت. کاش رقص عطری که در فیلم جان گرفته بود به مشام پدر می‌رسید و هشیاری

نسیمی می‌شد که او را بیدار می‌ساخت. بازی مادر پرپر شدن پندارهایی بود که در هر روز هستی‌اش با آنها دمساز بود و چقدر روشنایی داشت در فیلم وقتی که هر تصویرش با کلام می‌آمیخت و روزنی رو به نور را نوید می‌داد. پدر هم به ریشه‌هایش که عشق مادر و عواطف پنهانش به ما بود، چنان پایندی نشان داد که هراس یک هوس او را از ما گرفت و زندگی‌مان را با حیرت و انتظار پیوند زد.

روشن هم خوشحال بود و می‌گفت:

- هستی‌مان چشم هنر را نیز خیره کرده و دنیایی از انسانها با آداب، سنن، زبانها و فرهنگ‌های مختلف، زندگی‌مان را به قضاوت خواهند نشست و شاید هم پدر نیز فیلم را دید و گرداب گسترده به فرا رویمان او را به خود آورد و در آینه‌ی سکوت، راز رفتنش را نجوا کرد و در شب تیره‌ی خاطراتش بذر نور افشاند و به سوی ما باز گشت.

حدیث عشق در پایان فیلم مرا وسوسه کرد و روزی به کنجکاوای از سوزان در مورد آن مرد پرسیدم و دانستم که آن مکتوب پاره پاره مال بهرام بوده است. و چقدر بهرام را پاک و طاهر دیدم در ابراز عشقی که روزی برایم از آن سخن گفت و فهمیدم که چقدر صاف و صادق دوستم دارد.

بهرام وقتی از عشق سخن گفت لرزان گریست و همچون شعله‌ای در باد مرا ترساند. باورش ترس‌انگیز بود و بعد از آن کار و تلاش و سرانجامی که فیلم پیدا کرده بود، بهرام را تا حد ستایش دوست داشتم و اما هنوز عشق آراز، ترانه‌ای بود که مرا به خود می‌خواند و هیچ گسستی مرا از ستیغ دیروزهایم جدا نمی‌کرد. بخاطر فیلم به همراه بهرام تا استانبول و مسکو رفتم و چه شبها و روزها که با هم بودیم و اما عشق آراز دریای بیکرانی بود که هیچ ساحلی را نمی‌شناخت و با همه‌ی عواطفی که نسبت به بهرام داشتم خلوتی را با او نمی‌توانستم تجسم کنم و حتی سفرها نیز، مرا از عزلت درنیارود و طنین عشقی دوباره را در گوشم زمزمه نکرد. در مسکو از من تجلیل شد و بهرام جایزه‌ی ویژه‌ی هیئت داوران را به خاطر زنی به نام آتش ربود و اما دل من را نتوانست.

در بازگشت به تهران، سوزان برایم خبرهایی داشت و از نامه‌ای خبر می‌داد که به استودیوی فیلمسازی رسیده و دست تهیه‌کننده بود. نامه‌ای کوتاه اما پر از حجم زندگی. نامه‌ای از قونیه که آتش فرستاده بود و برایم حرفهایی داشت:

«غبار سالها، احساس عبادتم را فزون کرده و در افق‌های دور، حضور هستی‌ام را سبک و آرام می‌یابم. من بی‌حاشیه سخن می‌گویم و دلگیرم. دلگیر این که در چشمان من هرگز ابلسی نخفته بود که چنان شورناک تصویرش کرده‌اید... عشق و طریقت ما را به هم پیوند داد و اما او روزی گریخت. هر چند گریزش، گریز از خود بود و روح بلند او، طالب تجربه‌هایی در ریاضت بود و می‌خواست بی‌هیچ وابستگی، به معبودش بیندیشد و این را نیز بارها برایم گفته بود. او رفت و می‌دانم که هنوز بازنگشته است. چنانکه برگشته بود هرگز فیلم «زنی به نام آتش» چنان صدایی را در جهان نداشت. من از دنیا و هر چه فانی است بریده و چتر خواهم‌ش‌هایم را برچیده‌ام و آراز نیز برای من خاطره‌ایست که در دیروزهایم مانده است. مولوی ندایی دارد که از جنس نبوت است و من مجذوب نیایش‌ها و سماع‌هایی هستم که ابدیت را نجوا می‌کنند. احساسی که روزی با رقص به تجربه‌ی آن می‌رفتم. بدرود لیلا! لیلایی که جنون یارش، سعادت او را گرفته است. اما او خواهد آمد. ندایی در درونم می‌گوید که او باز خواهد گشت. مطمئن باش! همچنانکه شاید من نیز روزی به معابد کودکی‌ام بازگشتم.»

و آراز واقعاً بازگشت. در شبی که یادش زینت تاریکیها بود. طنین صدایش در آیفون خانه پیچید. خانه‌ای که منزل پدری بود و مادر نیز حضور داشت. دیدارش رویایی را می‌ماند که به رؤیا بودنش واقف بودی و تصور واقعیت‌اش محال می‌نمود. اما او تکیده‌تر و پیرتر، با همان چشمان مفتون و سیاهش بر آستانه‌ی در ایستاده بود و تا مرا دید لیلا صدایم کرد و در آغوش هم تنگ گریستیم و روشن را صدا زدیم که حتی در خواب نیز از دیدار پدر مأیوس شده بود.

بال و پر تنها مانده‌ام، با پرتو آراز از تنهایی درآمده و خوشحال و شاداب، در فکر سفر

آلمان بودیم و دیدار افسانه، که سوزان با دیدنم گریست و گفت:

- بهرام رفت و چه غریبانه! او خودش را کشت.

یاد آخرین گفتار فیلم افتادم که می گفت:
«چشمانت رؤیایی بودند که مرا ربودند!»